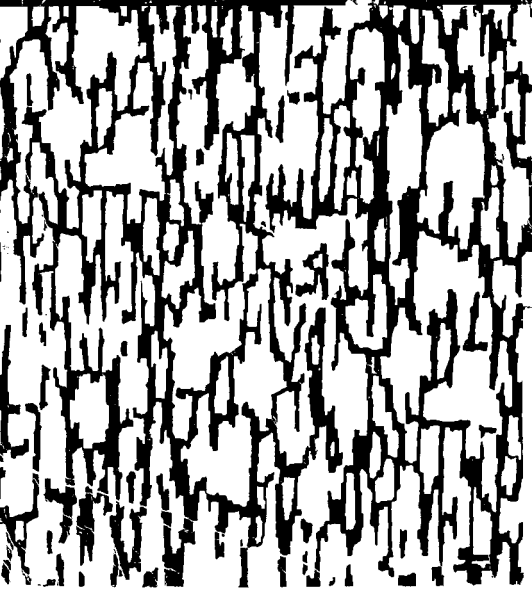


گورگوانہ



زنبورك خانه

زنبورك خانه	صفحه ۷
سايه به سايه	صفحه ۶۱
آشفال دونى	صفحه ۹۵



از اتوبوس که پیاده شدیم، پیرمرد گفت: « رسیدیم. » میدان بزرگ و چهارگوشی بود و هر گوشه میدان يك خیابان دراز، عین دالان باریکی که آخرش به تاریکی می‌رسید. پیرمرد جلو و من عقب، از خیابان روبرویی رد شدیم و رسیدیم به يك جای باز و به يك پل سیمانی دراز که پای پل، چرخدستی‌های زیادی چیده بودند و مسرد خپله‌ای فانوس به دست، دور چرخ‌ها قدم می‌زد و کشیک می‌داد. ارپل که رد شدیم پیرمرد شروع کرد به ورزیدن و چرت و پرت گفتن، عین آدمی که نخواد بترسه و تو کوچه پس کوچه‌های تاریک، تنهایی با خودش حرف بزنه. و من شستم خبردار شد که تازه اول راهه. این جورى هم شد. از خیابان تاریکی رد شدیم و پیچیدیم به يك خیابان دیگر که چند چراغ کم‌سو روشن بود و بعد خیابان سومى که اصلا چشم چشم رانمی‌دید و همه جا راکنده بودند. و پیرمرد همچو چالاک از کنار گودال‌ها می‌پرید که انگار چشمش از من جوان بهتر می‌دید. و باز يك کوچه شلوغ پلوغ دیگر که

بوگند دباغ خونه می آمد. وصدای بریده بریده و خشکی که من خیال می کردم استخوان ریز می کنند. وسط های کوچه بود که پیرمرد برگشت و از من پرسید: «خسته شدی بابا؟ دیگه چیری نمونده.»

خسته شده بودم، اما هیچ چی نگفتم. دوباره پیچیدیم، چندبار دیگرم پیچیدیم و رسیدیم به يك دره. سرازیر شدیم. و پیرمرد هر وقت که پایش می سرید، آهسته می گفت: «مواظب باش.» و من به خیالم که دارد به خودش می گوید که مواظب باشد. از ته دره گنداب غلیظی رد می شد. بامکافات از روی گنداب پریدیم و شروع کردیم به بالا رفتن. و آنوقت من، قاج ماه رادیدم که لرزان از نوك تپه ای بالای آمد. پیرمرد چند بار دیگرم تکرار کرد که «مواظب باش.» این دفعه منظورش من بودم. بالای دره، دوباره کوچه ای پیدا شد و نبش کوچه، سقاخانه ای بود که ته مانده چند شمع روشنش کرده بود. و پیرزنی پای سقاخانه نشسته بود و علم بلندی را راست لای دوپایش گرفته بود. از کنارش که رد می شدیم زیر لب چیزی گفت که من حالیم نشد. وارد کوچه شدیم. من دیگرم خسته شده بودم، گیج و منگ شده بودم، داشتم تودل، به خودم و به پیرمرد بدو براه می گفتم. دیگرم نمی توانستم برگردم، بناچار پشت سراو کشیده می شدم، و هرچی جلوتر می رفتیم دیوارها کوتاه و کوتاه تر می شد. و درها کج و کوله، پهن و کوتاه که اصلاً به در خانه ها شباهت نداشت و از شکاف درها، یاروزنه دیوارها گاه به گاه سوسوی چراغی به چشم می خورد. پیرمرد از نا افتاده بود، منم افتاده بودم، با قدم های کوتاه جلو می رفتیم، تا سر بیچ کوچه به خانه ای رسیدیم. پیرمرد سرفه کرد و در را هل داد. و چندتا یا الله گفت و وارد شد. من هم وارد شدم. حیاط

کوچولویی بود، دنگال، بادو سکوی خاکی کنار هم، مثل دوتا قبر. و يك اتاق که با چراغ گِردسوزی روشن بود، و من از پشت شیشه دیدم که چند نفر دور چراغ نشسته‌اند.

پیرمرد با صدای بلند داد زد: «بچه‌ها مهمون!»

و چند ضربه به در اتاق زد. صدای هَر و کِی از توی اتاق بلند شد و پیرمرد دوباره گفت: «مهمون داریم‌ها.» و بعد برگشت و به من گفت: «بفرما.» اول خودش و بعد من وارد شدم. چهار زن باهول و ولا دور اتاق می‌گشتند که چادر سر کنند. سلام که کردم هیشکی جواب سلام مران داد. عوضش یکی از زن‌ها زد زیر خنده. پیرمرد به من گفت: «بشین پدر، بفرما، خیلی خوش اومدی، صفا آوردی.»

من دوزانو نشستم کنار در، و زن‌ها را دیدم که دونه‌فرشان رفته بودند زیر يك چادر، و دونه‌فر دیگر، هر کدام گوشه‌ای ایستاده بودند. و یکی از آنها که خیلی پیر بود، عوض چادر، پتوی کهنه‌ای را روسرخود کشیده بود. پیرمرد تسبیره‌اش را زمین گذاشت و زیر بسازوی منو گرفت که «این جا خوب نیس، بفرما بالاتر» و من زیر لب تعارف کردم که «نه خوبه، چه فرق می‌کنه.» و با اصرار مرا کشید و نشانند بالای اتاق. کف اتاق بایک زیلو و چند گونی فرش شده بود و بغل دست من چند لحاف و پتو روهم چیده شده بود. و بالای در، عکس حضرت علی رازده بودند که شمشیر به دست پای درخت خرما نشسته بود و يك مقدار خرت و پرت دیگر که روی صندوق چوبی کهنه‌ای انبار شده بود. زن‌ها همانطور سر با ایستاده بودند و من که سرم را بالا بردم دیدم که چار جفت چشم از لای چادرها به من دوخته شده. خجالت کشیدم و سرم را انداختم پایین

وزل زدم بہ چراغ کہ جرقہ‌های خیلی ریز از بالای فتیلہ می‌پرید و توی حباب شیشہ‌ای می‌ترکید. پیرمرد کہ کنار درنستہ بود گفت: «بچہ‌ها بشینین!»

وزن‌ها کہ انگار منتظر اجازہ پیرمرد بودند، ہمگی باہم نشستند. و پیرمرد گفت: «این جوون شاگرد معمارہ، اولاد پیغمبرم ہست، خیلی ہم نجیب و سربراہہ، امروز عزت کردہ و اومدہ خونہ ما.»

و پیرزن کہ پتوسرش بود گفت: «ای قربون جدش برم، ای قربون امام رضاش برم، ای قدو بالاشو بگردم!»

ویکی از آن دو کہ زیر چادر بودند با صدای جیغ جیغو گفت: «بس کن نہ، یارو کہ نیومدہ این جا روضہ بشنوہ.»

پیرزنہ پرسید: «پس اومدہ چہ کار؟»

پیرمرد جواب داد: «مہمونہ، حبیب خداس، شب اومدہ پیش ما بمونہ.»

و پیرزن چندبار زیر لب نالید: «ای حبیب خدا، ای حبیب خدا!» و آن دونفر کہ زیر یک چادر بودند بہ خندہ افتادند. پیرمرد گفت:

«خیلی خب، حالا پاشین و بہ لقمہ نون بیارین بخوریم.»

ویکی از آن دو گفت: «امشب نوبت ملیحہس.»

وزن بغل دسنیش گفت: «بی‌حیسا ہمین جوری نشستہ و جم

نمی‌خورہ.»

و دختر جوانی را کہ پای پنجرہ نشستہ بود نشان داد. پیرمرد

گفت: «پاشو دختر! پاشو بجنب!»

و دختر بلندشد و آمد وسط اتاق و خم شد کہ تو برہ را از بغل دست

پیرمرد بردارد، چسادرش کنار رفت و من صورتش را دیدم که گسرد و گوشه‌تالود بود و چشم‌های خسته و خواب‌آلودی داشت. از در که بیرون می‌رفت برگشت و به آن دونفر دهن کجی کرد، که هر دو با دهن کجی بدتری جوابش را دادند و وقتی دیدند من نگاهشان می‌کم، صورتشان را پوشانند و از سوراخی لای چادر به من خیره شدند.

پیرمرد به من گفت: «به گمونم خیلی خسته‌ای، نسای حرف زدن نداری. بعد شام، انشاءالله سر حال می‌آی و حسابی گپ می‌زنیم.»
 پیرزن از ز برپتو گفت: «انشاءالله که به حق خدا این طوری بشه.»
 پیرمرد عصبانی شد و گفت: «واسه چی، نشستی این جا زن؟ نماز تو خوندی یا نه؟»

ویکی از آن دو گفت: «نه، نخونده!»

پیرمرد گفت: «پاشو، پاشو نماز تو به کمرت بزن و تموم کن.»
 پیرزن بلند شد و از اتاق رفت بیرون. و پیرمرد سیگاری روشن کرد و به من گفت: «گفتی تو بیابون چه کار می‌کردی؟»

اومی دانست که من تو بیابان چه کار می‌کردم. او همه چیز مرا از سیرتا پیاز می‌دانست. می‌دانست که من تک و تنهام، دوست و آشنایی ندارم، کارگر شوسه هستم، پول و ویلهٔ مختصری هم دارم، حالا که کار تعطیله، آمده‌ام شهر و ول می‌گردم. و من هم همه چیز او را می‌دانستم، می‌دانستم که توی دهکوره‌هامی‌گشته و خرت و پرت می‌فروخته، و یک دفعه همه چیزش را از دست داده و آمده شهر و با کهنه فروشی خرج و مخارج زن پیر و سه دخترش را جمع و جور می‌کند. همهٔ اینها را توی قهوه‌خانه بهم‌دیگر گفته بودیم. همان روزی که یک جفت کفش بهم قالب کرده بود و پول

نهارشم گردن من انداخته بود.

پیرمرد دوباره پرسید: «نگفتی تو بیابون چه کار می کردی؟»

گفتم: «شن ریزی می کردم.»

پیرمرد گفت: «آره، آره، شن ریزی می کردی. چه کار خوبیه این

شن ریزی، راستی چایی می خوری دم بکنن؟»

گفتم: «غروبی توفهوه خانه بودیم، کامتون شیرین.»

دیگر حرفی پیش نیامد. من هم سیگاری روشن کردم، آنوقت

بیچ بیچ آن روتا دختر شروع شد که درگوشی با هم حرف می زدند و

کرکومی خندیدند، و من حالیم بود که حرف مرا می زنند. حال غریبی داشتم،

هم خوشم می آمد که حرف مرا می زنند، هم نسا راحت بودم. آهسته

برگشتم و نگاهشان کردم.

هر دو ازدختری که بیرون رفته بود بزرگتر بودند. بکی سی سالش

می شد، باصورت دراز و پلک های ورم کرده، که دندانهایش بیرون بود.

دومی، دوسه سال کوچکتتر، باموهای بلند و صورت پت و پهن و چشم های

ریز. هر دو چهار زانو نشسته بودند بغل هم، صورتشان را باز گذاشته

بودند که معلوم نبود از سر بی خیالیه بامی خواستند خودشان رانشان من

بدهند. پیرمرد سیگارش را پای چراغ خاموش کرد و گفت: «من نمازم

مونده، تاشام حاضر بشه، کارامو بکنم و برگردم.»

و بلند شد و رفت بیرون. من هم خم شدم و سیگارم را پای چراغ

خاموش کردم و خودم را جمع و جور کردم و نشستم، نمی دانستم چه

کار بکنم. و همین جوری بسا انگشتانم بازی می کردم که دختر بزرگتر

گفت: «شما اسم تون چی چیه؟»

گفتم: «ابول.»

دختر وسطی پرسید: «چی چی؟»

و هر دو زدند زیر خنده. و من گفتم: «ابول، ابوالقاسم، سید»

ابوالقاسم.»

دختر بزرگتر پرسید: «ننه بابا نداری؟»

گفتم: «یه وقت داشتم، عمرشونو دادن به شما.»

دختر وسطی گفت: «خواهر برادر چی؟»

گفتم: «ندارم.»

دختر بزرگتر خم شد و آهسته پرسید: «زن، زن و بچه چی؟»

گفتم: «زن و بچه ندارم.»

دختر وسطی گفت: «هنوز داماد نشدی؟»

دختر بزرگتر ادامه داد: «داری پیرمیشی ها!»

برگشتم و نگاهشان کردم. خیلی راحت چهار زانو نشسته بودند، چادر از سرشان افتاده بود. دست‌ها را زیر چانه ستون کرده بودند و دندانهای هر دو بیرون بود. طوری به من خیره بودند که خجالت‌م ریخت و تو تخم چشم‌هاشان زل زدم. دختر بزرگتر گفت: «خیال هم نداری بگیری؟»

پرسیدم: «چی؟»

دختر بزرگتر گفت: «زن، زن نمی‌خواهی بگیری؟»

دختر وسطی با خنده، سقلمه‌ای به پهلوی خواهرش زد و گفت:

«این مرده شور برده رو نمی‌گیری؟»

دختر بزرگتر خندید و گفت: «خاک برسرت کنن!»

دختر وسطی غش وریسه رفت و گفت: «بدت میآد؟»
 و آنوقت روبه من کرد و گفت: «خیله خوب، نگیرش!»
 و دختر بزرگتر بسامبی زد توسر خواهر وسطی و گفت: «ذلیل
 مرده!»

دختر وسطی گفت: «دلخور شدی. آره؟»
 هر دو افتادند بهخنده. من نمی دانستم چه کار بکنم. پاك بهتم زده
 بود. می خواستم بلند بشم و بیرون بروم. اما آن دو همچی رفته بودند تو
 نخ من که فکر کردم ممکن است بهشان بر بخورد. آنوقت دختر وسطی
 گفت: «تو چرا هیچ چی نمی پرسی؟»

گفتم: «چی پرسم؟»
 دختر بزرگتر گفت: «یه چیزی بگود بگه، آرد که تو دهننت نیس.»
 این دست و آن دست کردم و آخرش پرسیدم: «اسم شما دوتا چیه؟»
 دختر وسطی گفت: «اسم من حمیدهس، واسم این خاك بر سرم
 ربابه.»

خواهر بزرگتر گفت: «هیشکی م ما را نگرفته.»
 خواهر وسطی گفت: «دیگه؟»
 خواهر بزرگتر گفت: «بازم بگو، پرس!»
 من نمی دانستم چی پرسم. با اینکه می دانستم اسم خواهر کوچکت
 ملیحه است، پرسیدم: «اسم اون یکی چیه؟»
 پیش از اینکه جواب بدهند در باز شد و خواهر کوچک تر آمد تو.
 و آن دوساکت شدند و خودشان را جمع و جور کردند. ملیحه سفره را
 وسط اتاق باز کرد و تکه های نان را دور سفره چید. و من دوباره

صورتش را دیدم که جوانتر از دو خواهر دیگر بود. وسط پیشانی دو چین کوچولو داشت که ابروهایش را بهم نزدیک کرده بود و لب‌هایش را چنان فشرده بود بهم، که انگار می‌ترسید دندانهایش دیده شود. سفره را که پهن کرد، چراغ گردسوز را آورد و گذاشت وسط سفره، و درست وقتی که می‌خواست از اتاق خارج شود، خواهر وسطی داد زد: «هی لگوری، یارو اسم تو رو می‌خواه بدونه.»

و بعد هر دو زدند زیر خنده. ملیحه بی آنکه چیزی بگوید در را باز کرد و رفت بیرون. و ربابه و حمیده سریدند پای سفره و شروع کردند به بلعیدن نان. و آنوقت در بساز شد، اول پیرمرد، بعد پیرزن پتو به سر، وارد شدند و نشستند. پیرمرد بفرما گفت، من هم کشیدم پای سفره. در باز شد، ملیحه با بشقاب نیمرو آمدتو.

بشقاب را گذاشت وسط سفره. و من و پیرمرد شروع به خوردن کردیم. و همه مدت ربابه و حمیده هر دو کبر می‌کردند و لقمه از دست‌هم می‌گرفتند. غذا که تمام شد، پیرمرد با تکه‌ای نان لب‌هایش را پاک کرد و گفت: «خب سید، انشاء الله که سیر شدی.»

گفتم: «خونه‌تون آباد، حسابی سیر شدم.»
ملیحه سفره را برچید، و پیرمرد بادگلوئی زد و گفت: «حالا سید تعریف کن ببینم.»

من عقب‌تر نشستم و گفتم: «والله چیز قابلی ندارم که...»
ربابه دوید وسط حرف من و گفت: «دروغ میگه، داره!»
و پیرزن زیسر پتو شروع کرد به خنده. و پیرمرد به ربابه گفت:
«به‌دقه می‌شه خفه‌بشی من بدونم چی دارم میگم؟»

ربابه برزخ شد و باسقلمه زده پهلوی حمیده، هر دو بلند شدند و با عجله از اتاق رفتند بیرون. پیرمرد دوتا سیگار روشن کرد و بکیش را داد بهمن و دومی را خودش برداشت و گردسوز را کشید جلوتر و آتوفت گفت: «حالا بگو ببینم، چرا این جور بی سروسامان زندگی می کنی؟»

پکی به سیگار زدم و گفتم: «چه کار بکنم؟»
گفت: «دستی بالا بزن و به کاری بکسن دیگه. مگه نمی خواهی خونه و زندگی داشته باشی؟»
پیش از این که من چیزی بگویم پیرزنه نیم خیز شد و گفت:
«شنبیدی، منوصدا می کنن.»

پیرمرد پکر شد و تشر زد: «بشین سرجات پیرزن.»
پیرزن گفت: «خیال کردی، باید خبرشون بکنم.»
در را باز کرد و با عجله رفت بیرون. پیرمرد سرش رانکان داد و گفت: «پناه بر خدا، باز دوباره شروع شد.»

ومن هاجو واج مانده بودم ونمی دانستم چی شروع شده است. همه جا سکوت بود ومن رفته بودم تونخ گردسوز که دوباره جرقه های ریزی از فنیله اش جدا می شد و توی حباب شیشه ای می ترکید. پیرمرد گفت: «آره، داشتم اینومی گفتم، تو باید زن و بچه داشته باشی تا زندگی سروسامانی بگیره. مگه نه؟»

گفتم: «درسته، باید بیه بزرگتری پیدا کنم و باعاش صلاح مصلحت بکنم.»

از توی حیاط صدای شیشه ای بلند شد و بعد قهقهه حمیده و ربابه

که من و پیرمرد برگشتیم و نگاه کردیم. چندسیاهی توی حیاط به خود می‌پیچیدند، انگار که چند نفر دنبال هم گذاشته بودند. و يك لحظه بعد در اتاق باز شد و پیرزن سرش را آورد تو و با صدای غریبی داد زد: «فوقولوقوا»

پیرمرد که عصبانی شده بود قوطی کبریت را برداشت و پرت کرد طرف پیرزن. پیرزن سرش را دزدید و در را بست. و من به پیرمرد گفتم: «چه خبر شده؟»

پیرمرد انگشت روی لب گذاشت و گفت: «هیس، تموم میشه.» سیگارم را پای گسرد سوز خاموش کردم. و دوباره پیرمرد روبه من کرد و گفت: «گوش کن سید، توجای پسرمن هستی. درسته؟»
گفتم: «البته، شما جای پدرمن هستی.»
خوشحال شد و گفت: «پس با این حساب من که بدی‌نور و نمی‌خوام. می‌خوام؟»

گفتم: «نه‌دیگه، واسه چی بدی‌منو بخوای؟»
گفت: «پس درست شد. می‌بینی کسه من سه‌تا دختر رسیده و دم‌بخت توخونه دارم. تو هر کدامشو بخوای، من دستشو تودست تو میدارم که بری و خوشبخت بشی و به‌عمر منو دعا کنی.»
گفتم: «آخه من...»

حرف مرا برید و گفت: «آخه نداره، توجوونسی و عذب هم هستی. زن هم واسه‌ت لازمه.»

نمی‌دانستم چی جواب بدهم. همین‌طور توفکر بودم که پیرمرد گفت: «حالا چی میگی؟»

گفتم: «من که خونه و زندگى ندارم، اگه زن بگيرم كجا بريمش؟»
گفت: «جايى قرار نيس بېرېش، همين جا، آهان! اين خونه و
اينم زندگى. تازه باهم، هم خرج وهم كاسه ميشيم و كارمون راحت.»
گفتم: «والله، اگه...»

پريد وسط حرف من: «والله بالله نداره، مباركه، خيلى هم مبارك
باشه. حالا كدومشونو پسند كردي؟ يه وقت خجالت نكشى ها!»

گفتم: «خجالت كه نمى كشم، مونده ام معطل كه...»
زد رو زانوى من و گفت: «به نظر من بزرگه خيلى واسه تو مناسبه.
مى دونى، اون خيلى خانومه، خوب مى تونه ترو خشكت بكنه. صداش
كنم بياد تو؟»

برگشتم و ربابه را ديدم كه بادنندانهاى درشت و سفيد، صورتش
رابه شيشه پنجره چسبانده و چهار چشمى مرا مى بايدد. باعجله گفتم: «نه،
اون نياد.»

پير مرد گفت: «پس حميده بياد آره؟ اون وسطى رو ميگم ها؟»
گفتم: «نه، اگه بذارى...»

پير مرد خنده بلندي كرد و گفت: «اى بابا، چرا نمى تونى
حرف تو بزنى، من از اولش فهميدم كه تو گلوت پيش مليحه گير كرده،
درسته؟ دروغ كه نميگم؟»

وبعد خم شد و در را باز كرد و داد زد: «بچه ها، بيابن تو!»
و دخترها باعجله آمدند تو. ربابه و حميده جلوتر زيريك چادر،
و پشت سر آنها پيرزنه و بعد مليحه. پير مرد گفت: «خبر خوشى دارم. اين
جوون از مليحه خواستگارى كرد و كار تموم شد.»

خواهر بزرگ‌تر و وسطی برگشتند، دو بامبی زدند تو سر ملیحه.
ربابه گفت: «خاك برسرت.»

و حمیده گفت: «کار خودتو کردی؟»

پیرمرد داد زد: «چه خبر تونه؟ چه مرگتونه نصف شبی؟»

ربابه گفت: «من می‌دونستم که این موش مرده چه آب زیر
کاهیه.»

پیرمرد گفت: «ول کنین بابا، اون بدبخت که کاری نکرده.
بالاخره قسمت این طوری بوده.»

ربابه و حمیده پای پنجره نشستند و پیرزنه دوباره برگشت توی
حیاط. پیرمرد گفت: «فردا جمع‌هس، ساعت هم خوبه، میریم خونه ملا
احمد و به سلامتی و مبارکی، شما دوتا محرم هم میشین.»

ربابه گفت: «بعدشم شیرینی می‌خوریم.»

و حمیده گفت: «و شما رامیدیم دست به دست هم و...»

و ربابه ادامه داد: «به ساعت بعدش میرین تو بغل هم.»

و حمیده با اطوار غریبی گفت: «اونوقت دیگه، آخ جون!»

پیرمرد گفت: «بچه‌ها خجالت بکشین، خوب نیس آخه.»

ربابه سگرمه‌هایش راتو هم کرد و داد زد: «تودیگه در دهن‌تو بذار،
مرده‌شور برده.»

پیرمرد کلافه شد و سرشو انداخت پایین و من سیگاری روشن

کردم و یک مرتبه بلند شدم. پیرمرد با عجله گفت: «کجا؟»

گفتم: «دیروقته، دیگه باید برم.»

دست‌پاچه بلند شو گفتم: «به ناموس زهرا! اگه بذارم بری!»

گفتم: «بہ ارواح بابام باید برم.»
 جلو در را گرفت و گفت: «آخہ کجا میری؟»
 گفتم: «کار دارم، باید راہ بیفتم.»
 گفت: «این موقع شب چہ کار داری مرد حسابی؟»
 گفتم: «موقع خواب شمام رسیدہ، بہترہ رفع زحمت کنم.»
 گفت: «زحمت چہ؟ یہ جوری می گیریم و ہمین جا می خوابیم.»
 گفتم: «آخہ من ناراحتم، ہمیشہ کہ ہمین جوری گرفت و خوابید.»

پیر مرد گفت: «بابا، تو راہ رو بلد نیستی. میری وسط راہ گم میشی. خاک اون درہ ہم کہ سنگینہ. بلایی سرت میآد.»
 گفتم: «نہ، راہو بلدم، گم نمیشم. درہ ہم کاری بامن ندارہ.»
 عصبانی شد و گفت: «واسہ ماہدہ پدر، تو اومدی خونہ من، یہ مرد عذب و غریبہ، مردم خیالات عجیب غریبی می کنن. می فہمی؟»
 پاہام سست شد، نمی دونستم چہ کار بکنم، حمیدہ گفت: «بگیر بشین دیگہ، چقدرم اطواریہ.»

و ربابہ گفت: «آرہ بابا، بگیر بشین وردل این ذلیل مردہ.»
 و بسا سقلمہ زد بہ پهلوی ملیجہ. پیر مرد گفت: «بہترہ جاہارو بندازین کہ بخوابیم. آرہ واللہ، خستم کہ ہستیم و فردام کہ جمہس و کار داریم.»

حمیدہ ربابہ راہل داد و گفت: «نوبت تست ذلیل مردہ.»
 ربابہ یلجوری شد و چادر از سر حمیدہ کنار رفت. حمیدہ خودش را کشید پشت سر ملیجہ. و بسابہ رفت سراغ رختخواب ہا. صدای

«فوق‌لوقوی» پیرزن از حیاط بلند شد. ربابه که لحاف‌ها را جا به جا می‌کرد از پیرمرد پرسید: «جای شاه داماد رو کجا پهن کنم؟»

پیرمرد گفت: «آخر اتاق، پای دیوار.»

و حمیده باخنده گفت: «جان جان!»

ربابه لحاف پاره پوره‌ای را آخر اتاق پهن کرد و از پیرمرد

پرسید: «تو کجا کپه مرگتو می‌ذاری؟»

پیرمرد گفت: «همین جا پای در.»

ربابه پتو سربازی کهنه‌ای را انداخت جلو پیرمرد. پیرمرد پتورا

رو زمین پهن کرد و به من گفت: «باشو بخواب پدر، خسته‌ای.»

و من رفتم و نشستم رو لحاف خودم. پیرمرد هم نشست دم در.

يك لحظه همدیگر را نگاه کردیم.

و پیرمرد سرش را انداخت پایین و در باز شد و پیرزن با عجله آمد

نو و گفت: «تموم شد، راحت شدم.»

پیرمرد دراز کشید و گفت: «خیله‌خب، بگیرین بتمرگین.»

ملیحه گسردسوز را برداشت و گذاشت پای پنجره، و حمیده

خسب شد و فوت کرد. اتاق تاریک شد و ربابه گفت: «کورشوی

انشاء الله ..»

و حمیده جواب داد: «خودت کورشوی.»

چند لحظه بعد سروصداها خوابید و چشم من به تاریکی عادت

کرد و آسوقت پیرزن را دیدم که باقد خمیده پای پنجره ایستاده،

دست‌هایش را بالا گرفته و با سرش اشاره می‌کند. دخترها دراز کشیده

بودند و زیر لحاف هَر و کِر می‌کردند. هَر و کِر‌ها که تموم شد، پیرزن

شروع کرد به بخاراندن خودش. من تو جام غلت زدم و چشم‌هامو بستم. صدای خروپف پیرمرد بلند شده بود. دیگران ساکت بودند. و من اصلاً خواب نداشتم و جرات عجیب و غریبی ورم داشته بود، نه که بترسم، همین جوری می‌خواستم حدس برنم که کسی کجا خوابیده. و تو همین فکرها بودم که یک دفعه دستی آمد و بازوی مرا گرفت و آهسته گفت: «پدر سگت چرا منو نگرفتی؟»

و پیش از این که به خودم پیام دست دیگری آمد رو زانوم و صدای حمیده بلند شد: «اگه منو دوست نداشتم منومی گرفتی.»
 حسایی ترسیده بودم که گفتم: «هیس، پدرتون بیدار میشه‌ها.»
 ربابه گفت: «گه می‌خوره بیدار بشه.»
 حمیده ادامه داد: «اون دیگه خیالش آسوده شد، بیدار نمیشه.»
 با التماس گفتم: «شما رو به خدا، آبروی منو نبرین، بذارین بخوابم.»

ربابه گفت: «تایه وشگون محکم ازم نگیری، نمیدارم بخوابی.»
 حمیده گفت: «و من یه وشگون می‌خوام و یه ماج.»
 گفتم: «نمیشه، بخدا نمیشه.»
 ربابه گفت: «میشه، خیلی م خوب میشه.»
 حمیده گفت: «اگه نکنی، پامیشم می‌آم بغلت.»
 قلبم داشت از سینه در می‌آمد. نمی‌دانستم چه کار بکنم حمیده گفت: «شروع می‌کنی یا پیام.»
 چاره‌ای نداشتم، آهسته گفتم: «خیله خب.»
 دستم را دراز کردم و بازوی ربابه را گرفتم و یک وشگون کوچولو

گرفتم. ربابه گفت: «این طوری نه، این طوری نه، محکم، محکم تر، به جوری که دردم بیاد، خوشم بیاد!»

و شگون محکم تری گرفتم که ربابه گفت: «حالا نوبت منه.»
دست مرا گرفت و گذاشت روسینه خودش. من سینه شو محکم
گرفتم نومشت و فشارش دادم و حمیده نالید: «آخ جون!»
سینه شو رها کردم و خودم سو عقب کشیدم. حمیده گفت: «ماج
چطور شد؟»

گفتم: «ماج بی ماج.»

عصبانی شد و گفت: «غلط کردی پدر سگت، مبابی جلو یا داد

بزنم؟»

و خودش را کشید طرف من و گاز محکمی از شانم گرفت. جلو
خودم را گرفتم که داد نزنم. ربابه گفت: «من چی؟»
گفتم: «تو دیگه طلبت!»

که يك مرتبه حق حق ملیحه از پای پنجره بلند شد. ربابه آهسته
تشرزد: «خفه شو سلیطه! پامیشم هرچی نابد تر تو جرمیدمها!»

گریه ملیحه برید. ربابه و حمیده چسبیدند بهم و آهسته به خنده
افتادند، خنده هاشان ریز و يك نواخت بود و بند نمی آمد. به خیالم تا
دمدمه های صبح، هم چنان درگوشی حرف زدند و هر و کبر کردند.

صبح زود، يك استكان چایی خورده نخورده، پیرمرد همه را راه انداخت و از خانه آمدیم بیرون. هر سه خواهر جلوتر، من و پیرمرد وسط و پیرزن لك و لوك كنان پشت سرما. و كوچه برخلاف شب پیش که خیلی دراز به نظر آمده بود، خیلی زود به آخر رسید. دم سقاخانه که رسیدیم پیرزن علم به دست را دیدم که خواب رفته بود و باد ملایم اول سحر، تکه پاره های علم و چادر سیاهش را توهوا می چرخاند. از سوسوی شمع ها دیگر خبری نبود. دره انباشته از کثافت زیر پای ما بود. ولی ما وارد دره نشدیم و پیچیدیم طرف راست. از پیرمرد پرسیدم: «کجا داریم میریم؟»

چشمکی زد و گفت: «حوصله کن، یه دقه حوصله کن!»
چند قدم دورتر از سقاخونه به دکه در بسته ای رسیدیم، پیرمرد با مشت به در زد.

صدای لرزانی پرسید: «لعنت بر شیطان، باز چه مرگتونه؟»

پیرمرد گفت: «درو واکن، مشتری او مده.»
 پیرمرد ریزه میزه‌ای که يك چشمش را بسته بود، در را باز کرد.
 دکه عطاری کوچولویی پیدا شد. رختخواب صاحب عطاری پشت در
 پهن بود. روی چند قفسه شکسته بسته، چند ظرف حلبی خاک آلود چیده
 بودند.

عطار دهن دره کرد و پرسید: «چی چی می‌خواین؟»
 پیرمرد گفت: «به کله قند و به مقدار آب نبات و شیرینی جات، آخه
 امر خیر در پیشه.»
 دوباره چشمکی به من زد و هلم داد جلو. حساب عطاره را دادم
 و با بند و بساط دوباره راه افتادیم.

دختر و پیرزنه از ما جلو افتاده بودند. من و پیرمرد تندتر کردیم
 و به آن‌ها رسیدیم. آفتاب تازه زده بود و عده‌ای بیرون آمده بودند و
 داشتند حاشیه دره را می‌گشتند. پیرمرد گفت: «آفتاب دراومده؛ همه جون
 گرفته‌ن.»

من چیزی نگفتم. چند قدم که رفتیم پیرمرد دوباره گفت: «روز
 جمعه واسه همه شگون داره و واسه تو بیشتر از همه. خبر داری؟»
 من چیزی نگفتم. و چند قدم دیگر رفتیم. پیرمرد گفت: «اخماتو
 واکن، تو باید خیلی خوشحال باشی؟»
 گفتم: «واسه چی خوشحال باشم؟»
 سیگاری روشن کرد و گفت: «روز عقد و عروسیته. من اگه جای
 تو بودم سرازیا نمی‌شناختم.»
 گفتم: «حالا همیشه این عقد و عروسی بمونه به یه روز دیگه؟»

پیرمرد نگاهی به من کرد و گفت: «اومدی نسازی‌ها! بالاخره تو مردی وقول وقرار گذاشتی، حالا می‌خواهی بزنی زیرش؟»
 ربابه با صدای بلند خندید و مرد سلاخی که باتوبره و چکمه‌های خونین از روبرو می‌آمد، ایستاد و سرتاپای دخترها را تماشا کرد. و حمیده زیر لب گفت: «پدر سگک با چشاش داره آدمو درسته قورت میده.»

ربابه گفت: «بازم به‌خودت گرفتی؟»
 پیرمرد عصبانی تشر زد: «خفه شین آخه، جلو زبونتونو بگیرین.»

جلو خانه‌ای ایستادیم و پیرمرد در رازد، پسر بچه نیمه لختی در را باز کرد. پیرمرد پرسید: «ملاخونه‌من؟»
 پسر بچه سرتاپای ما را ورنده کرد و گفت: «رفته قبرستون.»
 پیرمرد پرسید: «کی برمی‌گرده؟»
 پسره گفت: «خبر ندارم.»
 و در را بست. پیرمرد لحظه‌ای رفت تو فکر و گفت: «بریم قبرستون!»

گفتم: «خیله خب، حالا که قراره بریم، زودتر بریم.»
 و تندتر کردیم. پیرمرد باخنده گفت: «راه دوری نیس، عجله نکن.»

نفس زنان خودش را رساند به من و بازویم را چسبید. گفتم: «نترس، در نمیرم.»
 کله‌قند را از زیر بغل من در آورد و گفت: «تورو خدا هیچوقت در

نرو، هیچوقت!»

آفتاب همه جا پهن بود. عده زیادی زن و مرد با توپره و سبد و بیلچه، لبه دره صف کشیده منتظر بودند. ماکه رد می شدیم برمی گشتند و نگاهمان می کردند. چند نفری سلام کردند و ما آن چنان تند می رفتیم که پیرمرد فرصت جواب گفتن پیدا نمی کرد.

دم در قبرستان، سید کوری که عمامه بزرگی بر سر داشت باشنیدن صدای پای ما شروع به ناله کرد. پیرمرد پرسید: «ملا احمد این جاس؟» سید گفت: «تو غسلخونه‌س.»

وارد شدیم. قبرستان درندشتی بود بادیوارهای ریخته و قبرهای کهنه و درب داغون، و روی قبرها، تکه‌های کاشی شکسته که زیر آفتاب به هزار رنگ می زد. و بالاتر، پای غسلخانه، عده‌ای جمع شده بودند. پیرمرد جلو و ما عقب، از وسط قبرها راه افتادیم. با هر قدمی که بر می داشتیم، گرد و خاک فراوانی بلند می شد و من منتظر بودم که هر آن حفره‌ای باز شود و من توی قبری فرو بروم. همه ساکت بودیم، غیر از پیرزن که مرتب زیر لب امام‌ها و آقاها را صدا می زد و کمک می خواست. نرسیده به غسلخانه، پیرمرد برگشت و به زن‌ها گفت: «همین جا ایستین و جلو نیاین!»

زن‌ها ایستادند و پیرزن روی قبری نشست. پیرمرد کله قند و پاکت آب نبات را داد دست ربابه و به من گفت: «بیا بریم، نماز میت واسه مردا واجب.»

جلوتر رفتیم، صدای «لااله الاالله» بلند شد و آن‌هایی که منتظر بودند جمع و جور شدند و چهار نفر تا بوتی را آب چکان از پله‌های تاریک غسلخانه

بيرون آوردند و روی زمین، جلو جماعت گذاشتند. مردها با عجله صف بستند. من و پيرمرد رفتيم و کنار آنها ايستاديم. آخوند پير ولاغری که عينك تيره‌ای به چشم داشت و آستين‌هايش را بالا زده بود و يك وری خودش را روی عصای كت و كلفتی می انداخت و عوض راه رفتن، روی يك پامی جهيد، از غسلخانه بيرون آمد و جلو جماعت و پشت تابوت ايستاد. با صدای كلفت و تودماغی الله اكبر گفت. ما هم الله اكبر گفتيم. نماز شروع شد. همه ساكت بودند غير از ملا که دعای غریبی می خواند و زیر لب كلمه‌ها را می كشيد. پسر جوانی که بغل دست من ايستاده بود، دستمال به دست با صدای بلند گریه می کرد. عده‌ای به طرف تابوت هجوم بردند. پسری که گربه می کرد برگشت و به من گفت:

«وقتی می شستنش بدنش گرم بود و دهنش باز بسته می شد. چه کار کنم؟ چه کار کنم؟»

پيرمرد دست مرا گرفت و كشيد، هر دو رفتيم پيش ملا. پيرمرد سلام عليه کرد و گفت: «او مديم بريمت ملا، امر خيری در پيشه.» ملا گفت: «الآن که نميشه، جنازه رودسته.»

پيرمرد گفت: «پس کی می تونی؟»

ملا گفت: «انشاء الله فردا.»

پيرمرد گفت: «فردا نميشه، امروز ساعت خیلی خوبه.»
توفکر رفت و بعد به من گفت: «چه کار کنیم؟ بريم سراغ يه آخوند ديگه؟»

ملا دستپاچه شد و گفت: «به دقه صبر کنين، فوری دست به سرش می کنم و می آم.»

برگشت و همانطور که می‌جهید پشت سر جماعت که تابوت به دوش جلو می‌رفتند، راه افتاد. پیرمرد با اشاره دست دخترها را صدا کرد. پیرزن و دخترها که دور هم چمباتمه زده بودند، بلند شدند و پیش آمدند. پیرزن نالید: «دیدین چی به سرش آوردن؟ دیدین چه جور ی بردنش؟» همگی پای پنجره غسالخانه نشستیم. پیرمرد گفت: «روز خوبه، به صواب هم رسیدیم.»

ربابه از توی پاکت چند حبه آب نبات در آورد و شروع کرد به خوردن. حمیده گفت: «حالا نشستیم این جا چه کار کنیم؟» پیرمرد گفت: «الانه برمی‌گرده.»

پیرزن گفت: «انشالله بره و هیچوقت برنگرده، مرده شور برده.» صدای سرفه‌ای از توی غسالخانه بلند شد و ربابه خم شد و پله‌های تاریک را نگاه کرد و گفت: «هیشکی نیس!»

ملیحه خودش را عقب کشید و گفت: «من می‌ترسم.» حمیده گفت: «خاک تو سرخورت کنن. از چی می‌ترسی شلخته خانوم؟»

پیرمرد گفت: «بناه بر خدا، تو قبرستون هم همیشه از دست شماها راحت بود.»

دیگه هیشکی هیچ‌چی نگفت. منتظر نشسته بودیم که از ته قبرستان اسب لاغر و نحیفی پیدا شد که دور و برش را نگاه کرد و به طرف آن‌هایی که دور هم جمع بودند راه افتاد. و یک دفعه سرش را بالا برد و بی حرکت ایستاد. انگار پشیمان شده بود که راهش را عوض کرد و از وسط قبرها سلانه سلانه گذشت، هر چند قدم می‌ایستاد و قبری را بومی کشید. دم در

که رسید برگشت و نگاهی به ما و غسلخانه کرد و با بی‌حوصلگی بیرون رفت. پیرزن آهی کشید و گفت: «یاجدا!»

و ربابه گفت: «داره می‌آد.»

برگشتیم. ملا را دیدیم که از دیگران جدا شده، با عجله در حالی که از روی قبرها می‌جهید، به‌چند قدمی مارسیده است.

پیرمرد نیم‌خیز شد و گفت: «خدا قوت!»

ملا که بادهان باز نفس نفس می‌زد گفت: «کاری نداشت، امام

پیغمبرو یادش آوردم و راهیش کردم.»

نزدیک ما که رسید چوب زیر بغلش را رها کرد و با کمک پیرمرد

روبروی ما نشست، نفسش تنگ بود و عین سنگ خسته‌ای له له می‌زد.

عینکش را که در آورد چشمانش را دیدم که مثل گورزادها کوچک و بسته

بود. دماغش را با گوشه آستین پاک کرد و از پیرمرد پرسید: «خونه تون

کجاس؟»

پیرمرد گفت: «کوچه سقاخونه.»

ملا گفت: «عروس و داماد کجان؟»

پیرمرد گفت: «همین جا خدمت تون.»

ملا گفت: «ای بابا چسرا زودتر نگفتی؟ کار مارو که راحت

کرده این.»

پیرمرد گفت: «چطور مگه؟»

ملا گفت: «همین الانه کارشونو می‌مازم و راهیشون می‌کنم.»

ربابه گفت: «تو قبرستون؟»

ملا گفت: «اگه بلونین چه شگونی داره، تا آخر عمر واسه همدیگر

شیرین می‌مون.»

حمیده باخنده گفت: «آخ جون!»

پیرمرد چشم‌غره‌ای رفت و به ملا گفت: «اگه این طوره که دست به کار شو ملا، خدا عمر و عزتت بده.»

کله قند را از جلو ربابه برداشت و یک ده تومنی از من گرفت و گذاشت جلو ملا و گفت: «اینم نذوراتش.»

ملا احمد عینکش را به چشم زد و دستی به ریش کشید و با صدای تودماغی الله اکبر گفت و شروع کرد به خواندن دعای غریبی که بالاسر جنازه، موقع نماز خوانده بود. پیرزن شروع کرد به هق هق و گریه. پیرمرد عصبانی شد و تشر زد: «واسه چی زر می‌زنی خر خدا؟ تو عزا گریه، تو عروسی م‌گریه؟ اینهم شد کار؟»

پیرزن گریه‌هایش را خورد و گفت: «غلط کردم، دیگه این کارو نمی‌کنم.»

ملا احمد دعا را تمام کرد و گفت: «مبارک باشه انشاالله، مبارک

باشه.»

پیرمرد گفت: «تموم شد؟»

ملا احمد گفت: «تموم تموم!»

پیرمرد پرسید: «حالا این دوتا محرم هم هستن؟»

ملا احمد گفت: «محرم محرم.»

ربابه گفت: «خوش به حالشون.»

و حمیده یک وری شد و گفت: «کوفتشان بشه انشاالله!»

پیرمرد خم شد و مثنی آب نبات برداشت و ریخت کف دست ملا

وگفت: «خدا عزت بده. بچه‌هاتو نیگر داره.»
 وملا احمد در حالی که آب‌نبات می‌خورد جواب داد: «در امان
 خدا، برین خوش باشین، خبیلی م خوش باشین.»
 وپیش از این که ماراه بیفتیم خودش بلند شد، پول وکله قند را
 برداشت و به طرف غسل‌خانه راه افتاد و در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفت
 با صدایی که انگار مال خودش نبود داد زد: «دارم میام‌ها، دیگت جوش
 اومده؟ آب گرم شده؟»

شب پیرزنه زده بود به سرش و رفته و نشسته بود توحیاط و رو یکی از سکوها، بی خودی زار می زد، نه که زار بزند، عین اسب پیری شیهه می کشید و معلوم هم نبود که واسه چی این کار را می کند.

ماهه تواتاق بودیم. حمیده نشسته بود پای پنجره و يك دایره زنگی به دست گرفته بود و پشت سر هم آروغ می زد. ربابه خودش راتوی چادرسیاهی پیچیده بود و افتاده بود تواتاق. گاه به گاه حمیده راصدامی زد و به خنده می افتاد. ملیحه هم معلوم نبود چه کار می کند. برای خودش می گشت و گاهی توی اتاق بود و گاهی نبود. من و پیرمردنشسته بودیم رو بروی هم و سیگار می کشیدیم و پیرمرد مثل کسی که بخواد لبح آدم را در بیاورد، پشت سر هم می گفت: «خوب شد، خوب شد، خوب شد که این طوری شد!»

و می خندید، نه که بخندد، فقط دندانهایش را نشانم می داد. يك مرتبه همه ساکت شدند. انگار بادی آمد و صداها را خاموش کرد. همدیگر

را نگاه کردیم . در باز شد و پیرزنه باهول و وولا آمدتو . باچشمان ترسیده منو نگاه کرد . ربابه افتاد به خنده و حمیده دایره را به صدا در آورد . و من به خودم نیامده بودم که ربابه و حمیده زدند زیر آواز . و پیرمرد بلند شد و از پشت پرده ، سینی نقل و نبات را آورد بیرون و شروع کرد بخوردن . ربابه و حمیده همینطور می خواندند که صدای در حیاط بلند شد . پیرمرد با وحشت گفت : « کیه ؟ کی اومده ؟ »

حمیده دایره را کنار گذاشت ، همگی گوش خواباندیم . دوباره در زدند . ربابه رفت پنجره را باز کرد و داد زد : « کیه ؟ »
 زنی باخنده پرسید : « چه خبر تونه ربابه خانوم ؟ »
 ربابه داد زد : « عروسیه جونم ، عروسیه ! »
 پیرمرد که دامن ربابه را گرفته بود و تکان می داد پشت سر هم می پرسید : « کیه ؟ کیه ؟ »

ربابه برگشت و گفت : « سید خانومه . »
 دوباره در زدند و صدای همان رن بلند شد که گفت : « مارو راه نمیدین ؟ »

پیرمرد با التماس گفت : « ولشون کنین ، ولشون کنین ! »
 ربابه داد زد : « چرا راه نمیدیم ، قدمتون رو چشم ! »
 از پنجره پرید نوی حیاط . و همه ما جمع شدیم پای پنجره . در که باز شد ، عده زیادی زن و مرد با عجله ریختند توی حیاط . هر و کی رو کردند و بعد پاورچین پاورچین آمدند پای پنجره . حمیده گردسوز را برداشت و گذاشت پشت شیشه ها . و مهمان ها همه جمع شدند و به داخل اتاق سرک کشیدند . عاقله زنی که پیشاپیش همه آمده بود سرش را از پنجره نیمه باز

آوردتو و پرسید: «راست راستکی عروسیه؟»
 پیرمرد گفت: «دروغمان کجا بود؟»
 همان زن گفت: «به وقت شوخی نکنین؟»
 پیرمرد گفت: «چه حرفا می زنی سیدخانوم، اینهم داماد، حتی و
 حاضر!»

همه برگشتند و زل زدن به من و چند صدا زیر لبی گفت: «ماشالله،
 ماشالله!»

سیدخانوم، چادرش را پشت گردن گره زد و خود را از قاب پنجره
 کشید نو. نگاهی به من و نگاهی به حمیده کرد و گفت: «به به، مبارک باشه،
 مبارک باشه!»

ویک مشت آب نبات از جلو پیرمرد برداشت و از پنجره باز پاشید
 تو حیاط و داد زد: «مبارکیه، خوش خوشیکه، بخورین و بترکین!»
 آنهایی که تو حیاط بودند، باخنده هوا را چنگ زدند و بهم دیگر
 گره خوردند و هلله کردند. سیدخانوم چرخ می توانق زد و جلوروی
 حمیده نشست و گفت: «عروس خانم، چرا دستی تو صورتت نبردی؟»
 حمیده گفت: «من اگه عروس بودم این کارو می کردم.»
 سید خانوم پرسید: «پس عروس کیه؟»
 حمیده گفت: «ورپریده ملیحه.»

سیدخانوم دوروبرش را نگاه کرد و داد زد: «ملیحه، ملیحه، جون،
 عروس خانوم!»

دوباره دور خود چرخید و گفت: «این چه وضعشه، عروس که
 پیدا نیس، دامادم که عزا گرفته، نمی زنین، نه می رقصین و نمی خونین!»

ورفت پای پنجره و داد زد: «جبار، هی جبار!»
 صدایی از ته حیاط گفت: «چی سید نه؟»
 سید خانوم داد زد: «ذلیل مرده، یه بلبلی بزن بینما»
 صدای سوت بلبلی بلند شد و سیدخانوم گفت: «هابارک الله، از
 اون خوشگلاش بزن.»

سوت بلبلی به چهجه ریز و خوشگلی تبدیل شد و سیدخانوم در
 حالی که بشکن می زد، پشت سرهم می گفت: «هابارک الله، ماشاالله!»
 آنهایی که توحیاط نشسته بودند شروع کردند به کف زدن و
 لهله کردن. حمیده هم دایره رابه صدا درآورد. و سید خانوم که بشکن
 می زد و شونه هاشو تکون می داد، آمد جلومن و گفت: «چه مرگته شاه
 داماد؟ تکونی بخور.»

بعد رفت سراغ حمیده و دایره را از دست او بیرون کشید و غر
 زد: «تو هم بااین دایره زدنت.»

و دایره را پرت کرد توحیاط. دودست گنده از لای کله ها بالا آمد
 و دایره را در هوا قاپید. و همانجا، در وسط هوا شروع کرد بزدن. صدای
 دایره عوض شد، بالاگرفت و چنان بود که انگار داشتند دهل می کوبیدند.
 سید خانوم دوباره داد زد: «ملیحه، ملیحه جون!»

کله مردی از وسط پنجره دراز شد توی اتاق و گفت: «سید
 خانم، برم اونو بیارم؟»

سید خانوم گفت: «پس چی، بدو بدو زود برگرد!»
 در اتاق باز شد و ملیحه آمدتو، چادر روسرش بود، حاج وواج

و گیج و منگ سید خانوم و بعد مرا نگاه کرد. سید خانم گفت: «کجا بودی عروس خانوم؟ بیا، بیای پای چراغ بشین بینم.»
 و دست او را گرفت و نشانند وسط اتاق و گفت: «چرا خودتو درست نکردی؟ دستی به صورتت نبردی؟»

و دوید پای پنجره و داد زد: «فاطی! فاطی!»
 زن لاغری جلو پنجره پیدا شد، سید خانم کله او را گرفت و کشید تو و چیزی در گوشش گفت. و زن با عجله از وسط دیگران گذشت و رفت بیرون. سید خانوم رو به جماعت کرد و گفت: «واسه چی نشستین و بترو بر همدیگرو نگاه می کنین؟ پاشین و برین، هر کی خوراکی تو خونه داره و رداره بیاره.»

صدای سوت جبار برید و دایره خاموش شد. پیرمرد خودش را جمع و جور کرد و گفت: «سید خانوم، این درس نیس ها، عروسی مال ما و خورد و خوراکش از شما.»

سید خانوم گفت: «عروس که غریبه نیس، دختر همسایه یعنی دختر من، عروسی همسایه یعنی عروسی من.»

بک مرتبه صدای شیپوری از حیاط بلند شد و سید خانوم غش غش به خنده افتاد، از خوشحالی دست هایش را باز کرده بود و دوراتاق می گشت، انگار دنبال یکی بود که بغلش بکنه. حیاط دیگر پر شده بود، شیپور و دایره بساهم می کوبیدند. چند نفر دم گرفته بودند و مرتب داد می زدند: «کف کف کف کف!»

و همه کف می زدند و هلله می کردند. سید خانوم که دیگر آرام و قرار نداشت، دست هایش را به دو طرف پنجره تکیه داد و گفت: «الهی

هرکی رقصش بیاد و نرقصه، هم در دنیا و هم در آخرت قرتو کمرش خشک بشه.»

بعد برگشت به من و پیرمرد گفت: «شما دوتا پاشین برین بیرون، ما این جا کار داریم.»

پیرمرد گفت: «بیرون که جانیس.»

سید خانوم گفت: «پاشو بینم، پاشو با الله.»

پیرمرد یک مشت آب نبات برداشت و با خنده بلند شد و گفت: «امان از دست سید خانوم!»

من هم بلند شدم و آمدم بیرون. مهمان‌ها باما سلام علیک کردند و پیرمرد فوری برای خودش جایدا کرد، و من مانده بودم سرپا، که شیپوری اشاره کرد و رفتم نشستم بغل دستش. چند نفر به من «باعلی» گفتند. من هم جوابشان دادم. سید خانوم چادر نمازی را پشت پنجره می‌گرفت. و حیاط تاریک‌تر می‌شد. شیپوری خم شد و به من گفت: «سیگار خدمتت هس؟»

سیگاری در آوردم و دادم که روشن کرد و صدای سید خانوم از اتاق بلند شد: «شیپور چرا صدات در نمی‌آد؟»

شیپوری سرفه‌ای کرد و گفت: «دارم سیگار می‌کشم.»

دوباره خم شد و به من گفت: «آدم که نمی‌تونه، هم شیپور بزنه، هم سیگار بکشه. می‌تونه؟»

گفتم: «نمی‌دونم والله.»

پکی به سیگار زد و گفت: «شاید بعضی‌ها بتونن، من که نمی‌تونم.»
مرد چارشانه‌ای که وسط جماعت نشسته بود و دست‌هایش را بالا

برده بود و بالاسرهمه دایره می زد گفت: «به پک هم به استاد برسون.»
 سیگار دیگری روشن کردم. زنی که بغل دست من نشسته بود
 سیگار را گرفت و خم شد و گذاشت لای لبهای دایره زن. و صدای سید
 خانوم از توی اتاق بلند شد: «فاطی ذلیل مرده؟»
 یکی از دم در حیاط گفت: «هنوز نیومده.»
 و سید خانوم نفرین کرد: «الهی که بمیره.»
 دایره زن، دستهاشوپایین آورد و دایره را گذاشت روی دوزانوش
 و گفت: «شیپوری، هر وقت حاضر شدی خبرم کن.»
 شیپوری با آرنج زد به بغلم و گفت: «می بینی؟ تاشیپور نباشه،
 از دایره کاری ساخته نیسها.»

گفتم: «خب معلومه، شیپور که خیلی بهتر از دایره س.»
 خم شد و پرسید: «راستی من چه جوری می زنم؟»
 گفتم: «خیلی خوب می زنی.»
 خندید و گفت: «تو سرباز خونه یاد گرفتم. دو سال تمام صبحگاه
 و شامگاه می زدم. و این شیپورم همین جور مفتی گیرم اومده. از تو دره
 پیدا کردم. خیلی م مواظبش هستم، ده دوازده توسنی می ارزه.»
 دوباره صدای سید خانوم بلند شد: «فاطی ذلیل مرده!»
 و صدای فاطی از کوجه شنیده شد که داد زد: «او دم.»
 و نفس زنان وارد حیاط شد و از وسط مهمانها گذشت و پیش از
 این که پای پنجره برسد، چادر نماز کنار رفت و سید خانوم دراز شد و
 بقچه ای را از دست فاطی گرفت و بامب محکمی زد تو ملاجش. و دایره -
 زن چنان آخ بلندی گفت که همه به خنده افتادند. آنوقت صدای یاالله

يا الله بلند شد و دو نفر با سینی بزرگی آمدند توی حیاط. شیپوری پرسید:
«چی آوردن؟»

چند نفر با هم گفتند: «هندونه، هندونه.»

شیپوری با خوشحالی شروع کرد به شیپور زدن. صدای دایره هم بلند شد. سینی به دست ها وسط مردم می گشتند، دست ها بالا رفته بود و قاچ های هندوانه را در هوا چنگ می زدند، و پیر مرد پشت سر هم داد می زد:
«هی جبار! بیا که به مام برسه ها.»

آنوقت دو مرد چهارشانه جلو در حیاط پیدا شدند و به داخل حیاط سرک کشیدند. و یکی از آنها داد زد: «داماد، آقا داماد کجاس؟»

دایره زن برگشت و با صدای بلند گفت: «به به، به به، عباس آقا، بفرما تو، مجلس خود مونه.»

عباس آقا گفت: «قربون شما، می خواستم دامادو ببینم.»

دلیم پایین ریخت و از شیپوری پرسیدم: «چه کارم دارن.»

شیپوری گفت: «نترس، آدم حسابین.»

بلند شدم و از وسط مردم که رد می شدم جبار گفت: «هندونه

نمی خوای؟»

گفتم: «نه، قربونت.»

دم در که رسیدم عباس آقا گفت: «داماد شما بی؟»

گفتم: «بله.»

هر روز زدن به من، و من همین جوری منتظر بودم که مشت بیاد رو کله ام. و یارویک مرتبه دستش را کرد تو دست من و گفت: «سام علیک!»

ورفیش هم همین کار را کرد. گفتم: «بفرمایین تو.»
عباس آقا گفت: «قربان شما، من و آقا حیدر مال همین محلیم،
اومدیم تبریک بگیم.»

دوباره تعارف کردم: «حالا به دقه بفرمایین.»
عباس آقا گفت: «نه داداش، بین زن و بچه مردم که همیشه.»
و آنوقت دست مرا گرفت و چند قدمی جلو تر برد. دوستش هم
آمد. هنوز خیال می کردم که خیالانی واسه من پخته اند. حیدر نزدیک
آمد و آهسته گفت: «بینم آقا داماد، می خوای لیبی تر کنی؟»

گفتم: «چی؟»

عباس آقا گفت: «به گیلاس عرق با ما می خوری یا نه؟»

گفتم: «والله...»

و عباس آقا حرف منو قطع کرد و گفت: «میل خودته، اگه تا
حال خوردی که بیا بریم.»

چیزی نگفتم و هرسه باهم راه افتادیم، از کوچه گذشتیم و رسیدیم
کمار سفاخانه. پیرزن چنگوله شده، پای سفاخانه خواب رفته بود. و ما
رفتم و لب دره نشستیم. عباس آقا گفت: «ای روزگار سگک مسب.»
ماه بالای تپه پیدا شده بود و از دره بوی آشغال و کثافت بلند
بود. حیدر یک نیم بطری از جیب در آورد و گفت: «می بخشی ها، ما
سورساتمون زیاد رو براه نیس.»

و من تعارف کردم: «احتیاج دارین، این حرفارو نداریم.»
عباس آقا یک استکان انگشتی در آورد و حیدر استکان را پر کرد

و دو تایی به من تعارف کردند. من گفتم: «اختیار دارین، اول خودتون.»
عباس آفا گفت: «بزن رفیق، ما خیلی از تو جلوییم. تازه تو مهمونی
و عزیز مادونایی.»

سلامتی دادم و آنها نوش جان گفتند و من انداختم بالا. و استکان
رارد کردم به حیدر. آنها هم خوردند و همین طور استکان پرا دست
همدیگر می دادیم تا پنج سیری تمام شد. و من انگار تمام خستگی از تنم
در رفت و همه جارار روشن تر می دیدم. حیدر گفت: «آقا داماد، ماها باهر
چی مرده دو سنیم و دل و وروده نامردارومی کشیم بیرون. حالا، هم من و هم
آقا عباس خیلی خوشحالیم که تو هم پسر خوبی هستی. انشاءالله عروسیت
هم مبارک باشه، خلاصه مختصر عرض مون اینه که اگه به وقتنی گرفتاری
و اسهت پیش او مد و نامردی بهت نارو زد مارو بی خبر نذار.»

گفتم: «به ابو الفضل که من چا کرتونم.»

حیدر نیم بطری دیگری کشید بیرون، دوباره پر کردیم و خوردیم.
دیگر مزه تلخ عرق را نمی فهمیدم. همچی شنگول شده بودم که حد
نداشت، خیال می کردم که تمام دره پر درخت و سبزه است. حیدر گفت:
«عباس آقا منتظریم ها.»

و عباس شروع کرد به آواز، صدای ماهی داشت و خیلی باحال و
از ته دل می خواند. حیدر گفت: «خیلی صفاداره آدم با مرده عرق بخوره
و صدای عباس آقا رو بشنوه.»

عباس آقا آوازش را برید و گفت: «قربانت برم.»

بعد بلند شدیم. حیدر روبه من کرد و گفت: «تو حالا می خواهی
چه کار کنی؟»

گفتم: «کاری نداری بکنم.»

عباس آقا گفت: «نمیری پیش عروس؟»

گفتم: «عجله ندارم.»

حیدر گفت: «پس بریم گشتی بزنیم.»

راه افتادیم، حیدر بطری‌های خالی را گذاشت کنار پیرزن و باخنده برگشت. عباس آقا گفت: «عادتشه، حیدر آقا هر وقت عرق بخوره، بطریشو میده به سفاخونه.»

راه که افتادیم من از عباس آقا پرسیدم: «کجا داریم میریم؟»

عباس آقا گفت: «قبرستون.»

من گفتم: «قبرستون چه خبره؟»

حیدر گفت: «توقبرستون هیچوقت خبری نیس، میریم گردش، همین‌طور ساکت رفتیم و رفتیم تا رسیدیم دم‌در قبرستان. همه‌جا ساکت و خلوت بود، و ماه تکان خورده بود و از بالای تپه به طرف قبرستان می‌آمد. عباس آقا گفت: «السلام عليك ای اسیران خاك.»

و حیدر آقا با صدای بلند داد زد: «قل هو الله طلبتون.»

يك چیزی از بالای دیوار پرید و روی یکی از قبرها نشست و عباس آقا دوباره آوازش را شروع کرد. هر سه تلو تلو خوران از وسط قبرها راه افتادیم. حیدر بازوی مرا گرفت و آهسته تو گوشم گفت: «ما هر شب می‌ایم این جا رو می‌گردیم، عباس آقا آواز می‌خونه دلمون خالی میشه، عباس آقا دوست داره توقبرستون آواز بخونه و به دنیا فحش خوار مادر بده. اما بعضی‌ها می‌ترسن و خیال می‌کنن هاشم خان از قبرش دراومده و داره می‌خونه.»

پرسیدم: «هاشم خان کی بود؟»

حیدر گفت: «مردترین مرد دنیا بود. رفیق عباس آقا بود، رفیق همه مردها بود، رفیق من هم بود، به سال پیش دخلشو در آوردن و به گوشه چالش کردن.»

صدای پارس چند سگی که همدیگر را دنبال می کردند بلند شد و پرنده غریبی به هیکل یک گوسفند، از بالاسر وارد شد و رفت پشت بام غسلخانه نشست. ما سر قبر هاشم خان رسیدیم و عباس آقا ساکت شد، و هر سه زل زدیم به سنگ قبر که عکس هاشم خان پشت شیشه ای قاب شده بود. و آنوقت عباس آقا آه کشید و گفت: «حوصله کن، برادر.»

بر که می گشتیم شبح حیوانی را جلو در دیدیم که نگاهی به قبرستان کرد و دور شد. من پرسیدم: «چی بود؟»

حیدر گفت: «به اسب.»

از قبرستان که در آمدیم عباس آقا لگد محکمی به دیوار قبرستان زد و فحش خواهر مادر به دنیا داد. هر سه ساکت و پرسه زنان آمدیم نبش سقاخانه. عده زیادی را دیدیم که با چند فانوس به طرف مامی آمدند. نزدیک که شدند یکی داد زد: «پیداش شد، پیداش شد!»

و پیرمرد از وسط جماعت گفت: «خدا را شکر، خدا را شکر.»

صدای شیپور و دایره بلند شد و جبار خودش را به من رساند و گفت: «کجا در رفتی شاه داماد؟ پیرمرد داشت سکنه می کرد.»

حیدر گفت: «رفته بودیم زیارت اهل قبور.»

مرد چاقی که تازه می دیدمش و جلو دیگران غل می خورد، با صدای زنانه ای گفت: «ابن وقت شب؟ تازه ما رفتیم و زنوركچی آوردیم

که واسه ت بزنه.»

دوباره همه چی شلوغ شد. شیپور و دایره به شدت می کوبیدند
 و چند نفر داد می زدند: «کف، کف، کف!»
 و صدای سیدخانوم که صدای دیگران را خفه می کرد و پشت سر
 هم داد می زد: «کف بزن، قریده! قریده، کف بزن! کف بزن، قریده!»
 همگی لهله کنان وارد کوچه شدیم.

شب از نیمه گذشته بود که مهمان‌ها رفتند. ملیحه پای پنجره نشسته بود، با صورت بزرگ کرده و لب‌های گل انداخته، چیزهایی به سر و گردنش بسته بودند و همچی بهت‌زده رفته بود تو فکر و خیال که خوشگلیش چند برابر شده بود. پیرمرد سرجای همیشگی‌اش چرت می‌زد. وسط اتاق، تونخ ملیحه بودم که ربابه و حمیده آمدند تو. آن دو تا هم دستی به صورتشان برده بودند و لب‌هایشان را سرخ کرده بودند. حمیده با آرنج زد به بازوی من و گفت: «داری دندون تیز می‌کنی؟»
 نفهمیدم منظورش چیه و بی‌خودی خنده‌ام گرفت. ربابه چانه ملیحه را گرفت و سرش را بالا برد و گفت: «بدچیزی نشده‌ها!»
 پیرمرد با چشمان بسته زارید: «کی می‌خواهین بخوابیم؟»
 صدای «قو قو لوقوی» پیرزن از حیاط بلند شد و ربابه گفت:
 «راستی چه جور می‌خواهیم؟»
 حمیده گفت: «همه بغل همدیگه.»

ربابه گفت: «آره جون خودت، دلتو صابون بزن.»

من سیگاری روشن کردم و گفتم: «ما سیریم حیاط.»

ربابه گفت: «تو حیاط می چابین.»

حمیده اضافه کرد: «تازه مگه تو حیاط میشه؟ ها؟»

من به ملیحه اشاره کردم که بلند شد و هردو از در نیمه باز رفتیم بیرون. پیرزن گوشه حیاط نشسته بود و چیزی را توی طشت چنگک می زد و می نالید. و من و ملیحه روی یکی از سکوها ایستادیم. من حسابی شنگول بودم و خجالتم ریخته بود، دلم می خواست ملیحه را بغل کنم و دور حیاط بگردونم. اما ننش هنوز آنجا بود و ربابه و حمیده، صورتشان رابه شیشه پنجره چسبانده بودند و نبش هردو باز بود. من داد زدم: «به زیر انداز بهمون نمیدین؟»

ملیحه آهسته گفت: «من می ترسم.»

اول بار بود که با من حرف می زد. آهسته گفتم: «قربون صدات

برم، از چی می ترسی؟ من این جام، ماهم در او مده، چیزی نم نیس که بترسی.»

حمیده پنجره را باز کرد و لحاف کهنه ای را پرت کرد تو حیاط.

من گفتم: «رو انداز چی؟»

حمیده گفت: «این یکی ام زیاد تونه.»

و پنجره را بست. ملیحه دوباره گفت: «من می ترسم.»

باد تندی می آمد و از همه طرف شن و خاک می ریخت تو حیاط. من

پرسیدم: «از چی می ترسی آخه؟»

ملیحه گفت: «من رو قبرای نمی خوابم.»

من گفتم: «کدوم قبر؟»

ملیحه دوتا سکوی خاکی را نشان داد و گفت: «ننه ام می‌گه همین‌ها،
قبر دو جو و نیه که سرشونو بریده‌ن و این‌جا، چالشون کرده‌ن.»
پرسیدم: «ننه‌ت از کجا می‌دونه؟»
گفت: «اون همه چی رو می‌دونه.»
لحاف را برداشتم و گفتم: «حالا که اینطوره، میریم تو.»
و رفتیم تو. پیرزن هم پشت سر ما آمد تو. حمیده پرسید: «چطور
شد؟»

گفتم: «بیرون همیشه، باد می‌آد و خاک می‌آره.»
پیرمرد چشمانش را باز کرد و گفت: «چرا نمی‌گیرین بخوابین؟»
گفتم: «جا گیرمون نمی‌آد.»
با اخم و تخم گفت: «بگیرین بخوابین این‌جا بابا، تموم کنین.»
حمیده گفت: «می‌خواد عروسی بشه، این‌جا که نمی‌تونن.»
ربابه گفت: «چرا همیشه، خیلی‌م خوب میشه. من چشم‌مو رو هم
میذارم.»

پیرمرد گفت: «حیا کنین بابا، خجالت بکشین.»
حمیده گفت: «چی چی رو حیا کنیم، خودت حیا کن که با به اتاق
دنگال، داماد سرخونه‌م می‌آری.»
پیرمرد مدتی توبل رفت و به دفعه قیافه‌اش باز شد و گفت: «حالا
درس می‌کنم.»

حمیده گفت: «چی چی رو درس می‌کنی، میری به اتاق دیگه

میآری؟»

پیرمرد گفت: «نه به اتاقو دوتاش می کنم.»

ربابه گفت: «چشم بندی هم بلد بودی که ما نمی دونستیم.»

پیرمرد گفت: «چشم بندی نیس، خیلی م آسونه. اول یسه میخ

می زنیم به این دیوار. خب؟»

ربابه و حمیده گفتند: «خب؟»

پیرمرد گفت: «یه میخ هم می زنیم به اون یکی دیوار.»

ربابه و حمیده باهم گفتند: «خب؟»

پیرمرد گفت: «ویه طناب می کشیم از این میخ به اون میخ. و چندتا

چادر نماز بهن می کنیم روظناب.»

حمیده پرسید: «بعدش؟»

پیرمرد گفت: «ویه اتاق میشه دونا اتاق.»

ربابه گفت: «اون وقت عروس و داماد سیرن اون طرف و عذبها

می مونن این طرف.»

حمیده گفت: «وقتی هم ربابه عروس شد، به میخ می زنیم به این

دیوار و یه میخ به اون دیوار، و یه طناب می کشیم از این میخ به اون میخ،

چند تا چادر میندازیم روظناب، یه اتاق میشه سه اتاق. ربابه و شاه داماد

سیرن اون طرف. عذبها می مونن این طرف.»

ربابه غش و ریه رقت و گفت: «یه روز هم که حمیده شوور کرد،

یه میخ می زنیم این ور و یکی می زنیم اون ور و یه طناب و چندتا چادر نماز

و یه اتاق میشه چار اتاق و حمیده میآد این ور و پیرو باتالها می مونن

اونور.»

پیرمرد که حاج و واج حمیده را نگاه می کرد باشد و از اتاق رفت بیرون. و حمیده باغش غش خنده، من و ملیحه را نشان داد و گفت: «و تا ما بیاییم خاکی تو سر خودمون بکنیم، دختر اکبری اینا بزرگ میشه. و اون وقت یه میخ می زنیم این ور یه میخ می زنیم اون...»
 ربابه حرف حمیده را برید: «طناب می کشیم، از این میخ به اون میخ، از این دیوار به اون دیوار.»

حمیده ادامه داد: «میخ می زنیم و طناب می کشیم، طناب می کشیم و میخ می زنیم.»

ربابه گفت: «ویه اتاق میشه صد اتاق.»

حمیده گفت: «هزار اتاق.»

ربابه گفت: «صد هزار اتاق.»

حمیده گفت: «نه صد و نود هزار هزار اتاق.»

ربابه گفت: «او نوقت...»

حمیده حرف ربابه را برید: «اونوقت همه ماها مثل مورچه، از پشت این چادر درمی آیم میریم پشت اون چادر. مهمونی میریم، مهمونی می آیم.»

ربابه ادامه داد: «میخ می زنیم، طناب می کشیم. طناب می زنیم، میخ می کشیم.»

حمیده گفت: «فاطی پاطی میشیم. هی کارای بد بد می کنیم، هی بچه درستی کنیم. میخ می زنیم، میخ می زنیم، ماچ میدیم و ماچ می گیریم. شست پای بچه من میره تو چشم بچه ربابه و دماغ شوهر من میره تو دهن داماد ملحه.»

ربابه ادامه داد: «هی عروسی میشه، عروسی میشه. این جا میزاد، اون جا میزاد. این جا میزان، اون جا میزان، عروسی میشه، ونگ میزنه، طناب میآد، چادر میآد، شلوغ میشه، پلوغ میشه.»

حمیده با صدای بلندتر ادامه داد: «قاطی پاطی میشه، داماد من میره روملیحه، شوهر ربابه میآد توخونه من.»

ربابه يك مرتبه از جا پرید و بامب محکمی کوبید تو ملاج حمیده و گفت: «خاک تو سر خرت کنن ذلیل مرده، از حالامی خوای شوهر منو بلند کنی؟»

حمیده هم پرید هوا و مشت محکمی زد تو فرق ربابه و گفت: «تو هم شوهر منو بلند کن مرده شور برده.»

و هر دو باهم گلاویز شدند، و من به خیالم که دعوا راه افتاد، خواستم میانیشان را بگیرم که هر دو زدند زیر خنده، و پیرمرد در را باز کرد و آمد تو، و يك راست رفت و پای دیوار روبرو و شروع کرد به میخ زدن که حمیده داد زد: «یه ذره اون و رتر، یه ذره اون و رتر.»

پیرمرد گفت: «جاشون تنگ میشه.»

ربابه گفت: «هر چی تنگ تر بهتر.»

پیرمرد میخ را در آورد و آنورتر کوبید و بعد رفت میخ دیگری به دیوار روبرو کوبید و يك سر طنابی را داد به من و گفت: «بندش.»

من طناب را به میخ بستم. پیرمرد هم سر دیگر طناب را به میخ روبرو بست. کار من و پیرمرد که تمام شد، ربابه زمزمه کنان چادری را انداخت رو طناب و حمیده هم چادر دیگری را انداخت قسمت دیگر طناب.

پیر مرد گفت: «درست شد.»

ربابہ تکرار کرد: «درست درست!»

پیرزن کہ گوشهٔ اتاق کنجلہ شدہ بود گفت: «گشمنہ.»

پیر مرد گفت: «چراغو خاموش کن.»

حمیدہ رو بہ من کرد و گفت: «حالا برین تو حجلہ.»

ربابہ گفت: «می‌خواہین دار بہ بز نیم؟»

پیر مرد کہ دهن درہ می کرد، چشمک کوچولویی بہم زد و من رفتم پشت چادرہا کہ شدہ بود یک اتاق کوچولوی دیگر. می‌خواستہم بشینم کہ لحافی از وسط چادر ہا پرت شد طرف من. لحاف را پهن کردم روزمین کہ صدای ہر و کیر ربابہ و حمیدہ بلند شد و بعد ملیحہ از وسط چادرہا پرت شد طرف من، کہ دست ہایم را باز کردم و تالایی افتاد تو بغلم. دیگر ولش نکردم و بواشکی تو گوشش گفتم: «یہ ماچ میدی بہ من؟»

آہستہ گفت: «گوش خوابوندن.»

گفتم: «ہر غلطی دلشون می‌خواد ہذار بکنن.»

لب ہایش را آورد بغل گوش من و گفت: «چشم دیدن منو ندارن.»

من ہم لبایم را گذاشتم بغل گوش ملیحہ و گفتم: «محلشون نذار.»

بواشکی خندید و سرش را آورد جلو و گاز کوچولویی از گوش

من گرفت. منم دوتا ماچ از لباس برداشتم. ملیحہ با انگشت زد بہ نوک

دماغ من و منم لب ہایش را لبسیدم. سایۂ ربابہ و حمیدہ، گاہ بہ گاہ رو چادرہا

پیدامی شد کہ دور خود می‌گشتند و جادریست می‌کردند. صدای پیر مردہ

دوبارہ بلند شد: «بگیرین بتمر کین دیگہ!»

حمیدہ گفت: «اول خودت بتمر گہا!»

پیرزن ناله کرد و چراغ خاموش شد. من کتم را در آوردم و دراز کشیدم. ملیحه هم دراز کشید. من طرف چادرها و ملیحه طرف دیوار. صدای ربابه با کش و قوس بلند شد: «آخ خدا جون.»
حمیده باخنده جواب داد: «چه مرگته؟»

مهتابی که از شیشه‌های پنجره وارد اتاق می‌شد، بالای چادرها را شیری رنگ کرده بود. من و ملیحه توتاریکی می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. خروپف پیرمرد که بلند شد، همه ساکت شدند. و من دستم را بلند کردم و گذاشتم رومه ملیحه. ملیحه جابه‌جا شد. نه که خودش را کنار بکشد، خیلی راحت ممش راتو مشت من جاداد و سرش را آورد بغل گوش من و گفت: «چرا همچی می‌کنی؟»

گفتم: «این جور می‌کنم که خوشم بیاد.»

همانطور آهسته گفت: «اوا، این جور خوشت می‌آد؟»

دهنم را گذاشتم رو دهنش و ممه‌هایش را گرفتم تو دو تا منم. صدای «فوقولو قوی» بلندی از بیرون خانه بلند شد. من دیگر اختیار خودم را نداشتم، می‌خواستم داشته باشمش. می‌ترسیدم و برمی‌گشتم و چادرها را نگاه می‌کردم. خبری نبود. یواشکی دامنش را بالا زدم و روی ران‌هایش دست کشیدم که نرم و صاف بود و حال غریبی به آدم می‌داد. آهسته گفتم: «چه کارم می‌خواهی بکنی؟»

پایم را انداختم رو باهایش و دهنش را گرفتم تو دهنم و چند بار مک‌مردم

و گفتم: «این کارت می‌خواستم بکنم.»

با پشت دست دهنش را پاک کرد و گفت: «این که آدمو خعه می‌کنه.»

دستم را بالاتر بردم و کشیدم روشکمش و گفتم: «این چی؟»

پیچ و تابی خورد و گفت: «این جواری خیلی گرم میشه.»
گفتم: «چه خوب، چه خوب!»

و شروع کردم به ناز کردن شکمش که گرد و صاف و نرم بود. داغ شده بودم، آتش گرفته بودم. ملیحه هم داغ شده بود، آتش گرفته بود. نمی دانستم چه کار بکنم. پیچ و تاب می خوردم، می چلوندمش. بی اختیار حرف می زدم، صورتم را به صورتش می چسباندم و هی می گفتم: «ملیحه، ملیحه جون، ملیحه جون!»

و ملیحه نفس های بریده بریده می کشید و می گفت: «چی می خوای؟»

می گفتم: «آره، آره، می خوام، خیلی م می خوام.»
خودش را لوس می کرد و تکان می خورد و دهنش را به دهنم می چسباند. تا این که به وری شد و دستش را انداخت رو شانه من و پرسید:
«جدی جدی می خوای؟»

گفتم: «خیلی خیلی خیلی م می خوام.»
آه کشید و گفت: «وای، خدا مرگم بده.»
دیگری تاب شده بودم، نمی فهمیدم چه کار می کنم، آخر سر بندم را باز کردم، با تکان باها شلوارم را در آوردم، بدجوری شده بودم، می ترکیدم، دوباره دستم را بردم روی باهایش و چال های بالای رانش را دست کشیدم و گفتم: «درش نمیاری؟»

گفت: «اوا، اوا، چی چی میگی تو؟»

گفتم: «آخرش که باید دربیاری.»

آه کشید و گفت: «بده، خجالت داره.»

من زیر شلوار موکندم و پای لختم را گذاشتم روپاش و گفتم: «بین من اصلاً خجالت نمی کشم.»

زیر لب خندید و گفت: «ای بی حیا، ای بی حیا.»
گردنش را بوسیدم و گفتم: «قربون حرفات برم، قربون خودتم برم، قربون همه چیزت برم.»

نیم خیز شدم و دست‌هایم را گذاشتم دور شانه‌هاش. حالا درست زیر من خوابیده بود، می‌خواستم خودم را لای پاهاش جا بدهم، که يك دفعه صدای خنده بلند شد. وحشت‌زده برگشتم، دو تا کله از زیر چادر تو آمده بود، تا من متوجه شدم فوری عقب رفتند. سرم داغ شد و درد گرفت و عرق سردی بر تنم نشست، يك وری افتادم. ملبحه پرسید: «چی بود؟»

دستم را گذاشتم رو لباس که حرف نزنند. و سرم را يك وری گرفتم و مواظب بودم ببینم خبری می‌شود یا نه. خروپف پیرمرد و پیرزن بلند بود، و از جای دوری صدای غرش موتوری به گوش می‌رسید. يك دفعه متوجه شدم که باهام لخته، شلوارم وانداختم رو پاهایم. دیگر خبری نبود، و من خیال می‌کردم که شاید هم اشتباه بوده، خیال بوده، می‌خواستم دوباره بغلش کنم که پای چادرها از دو طرف بلند شد، يك کله از آن طرف و يك کله از این طرف آمد تو. و من خودم را به خواب زدم و دروغی شروع به خروپف کردم که صدای حمیده بلند شد: «خواب رفته.»

و ربابه جواب داد: «خیال نمی‌کنم.»

حمیده گفت: «پس خود شو زده به خواب؟»

ربابه گفت: «چه می‌دونم.»

حمیده پرسید: «ملیحه چی؟»

ربابه با صدای آهسته ملیحه را صدا کرد: «ملیحه، ملیحه خانوم!»

ملیحه خودش را زد به خواب و جواب نداد. حمیده پرسید:

«واسه چی صدای من می کنی؟»

ربابه گفت: «می خوام بینم شده یا نشده.»

حمیده پرسید: «چی چی شده، چی چی نشده؟»

ربابه گفت: «عروسی، شده یا نشده؟»

حمیده گفت: «خاك توست. شده دیگه، اون کاری که می کردن

چی بود؟ عروسی بود دیگه.»

هر دو ساکت شدند. ملیحه غلطی زد و چسبید به دیوار، من هم

نفس راحتی کشیدم و کش و قوس رفتم که يك وقت دیدم شلوارم رفت

بالا. مانده بودم معطل که چه کار بکنم، حرکتی نکردم، می ترسیدم بفهمند

که من خواب نبوده‌ام.

صدای حمیده بلند شد که گفت: «یا امام زمان.»

ربابه خندید و گفت: «چه جور می گم؟»

حمیده گفت: «من که دارم زهره ترك میشم.»

ربابه گفت: «آره جون خودت، خیلی دلت بخواد.»

يك وقت دستی بهم خورد که از جا پریدم. ربابه و حمیده قه کشان

پشت پرده قایم شدند. پیرمرد که هراسان از خواب پریده بود وحشت

زده پرسید: «چی شده؟ چه خبر شده؟»

حمیده جواب داد: «ملیحه بود.»

وربابه گفت: «خاك بر سرت کنن، واسه چی جیغ می کشی؟»

عروسی کردن این چیزارام داره دیگه.»
پیرمرد غرولند کرد: «امشب عجب زابرا شدیم‌ها.»
و پیرزن توی خواب نالید: «الهی شبو روزنکنی اگه کربلا بری
ومنو نبری.»



سایه به سایه



دلبرخانوم آدم خوبی به، هیچ وقت هیچ جا نمی‌ره، همیشه خدا بایک تا پیرهن تو خونه کار می‌کنه، تو زیر زمین پای اجاق می‌نشینه، جوشونده درست می‌کنه، لب حوض بطری می‌شوره، برای ابول آقا آتش می‌پسزه، آدامس کشی می‌جوئه، آواز گل‌پری‌جسون می‌خونه. دلبر خانوم دست‌های بزرگی داره، ناخن‌هاش همیشه سیاس، صورتش خیلی درازه، دوست داره لب‌هاشو سرخ بکنه، اما دوست نداره موهاشو شونه بزنه. بی‌کار که می‌شه می‌نشینه روپله‌ها و تخمه می‌شکنه. دلبر خانوم به خروس جنگی هم داره که خودش با پای خودش اومده خونه اون. خروس دلبر خانوم صدای دورگه داره، کشمش و فلفل می‌خوره، پرهاش دورگردنش ریخته، پوست سفیدی از زیر کاکل آویزونش اومده بیرون. خروس دلبر خانوم بداخلاقه. اوفانش که تلخ بشه، به همه براق می‌شه، هر وقت که تنها باشه می‌ره از پنجره تو زیر زمین سرک می‌کشه. دلبر خانوم رفیق شخصی هم داره. اسمش ابول آقاس. ابول

آقاخیلی عوضی به، انگار از دماغ فیل افتاده، خیلی کم خونه می آد، هر وقت که بیاد، دعوا راه میندازه، دلبر خانوم می زنه، فحش خوار مادر می ده و می ره بیرون. قهوه خونه سید، پانوق ابول آقاس. از خونه دلبر خانوم تا قهوه خونه سید، ده قدم راهه. وقتی که فرصی ها دعوا کنن یا مأمور سر برسه، داد و هوارشون تو خونه شنیده می شه. دلبر خانوم از وقتی جوشونده درست مسی کنه، دیگه دختر نگر نمی داره. اتاق دنگال دم در رو داده که شبها من بخوابم و مواظبش باشم، پولی هم ازم نمی گیره، عوضش صبحها از فشاری براش آب می آرم. گاهی وقتام بطری هاشو می شورم. هر وقت بطری بشورم بوی تر باک می گیرم، ناخن هام مثل ناخنای دلبر خانوم سیا می شه، ظهرا، بطری های پرو می برم و تو قهوه خونه تحویل ابول آقا می دم. ابول آقا جوشونده هارو به فرصی ها می فروشه، مثل دکتر بهشون می گه که چه وقت بخورن و چه قدر بخورن. جوشونده دلبر خانوم خیلی طرفدار داره، ابول آقا سر این قضیه حسابی اسم در کرده. ابول آقا پیش دیگران بدجوری با من تاملی کنه، انکار که من پادوشم. اگه دیر برم یا دیر نبرم صداشو می بره بالا و واسه گردن کلفتی می کنه که پدر سگ این چه وقت اومدنه. اما من به خاطر دلبر خانوم دندون رو جیگر مسی دارم و خوار مادرشو جلو چشمش نمی کشم و بی آبروش نمی کنم. یه وقت به سرم زده بود که به مأمور خبر بدم، ولی این کارو نکردم. پای دلبر خانوم در میون بود، شاید خودم گیر می افتادم. من چاکر دلبر خانوم هستم. میونهش با من خیلی خوبه، گاهی وقتا سر به سرم می داره، سر حال که باشه لوسم می کنه و به من مردگنده می گه: «فسقلی». فحش هاشم بامزه س. انماشو تو هم

می‌کنه وزیر لب می‌گه: «شیره‌بی». دلبر خانوم خودشو با من محرم می‌دونه، جلو من لخت لخت راه می‌ره. به‌خال گسوشتی سیاه رو کتف راست داره، سینه‌هاش مثل سینهٔ مسرداس، دلبر خانوم اصلن خجالتی نیس. صاف و پوست‌کنده‌س. بدی هیشکی رو نمی‌خواد، خوش قلبه، مادر قحبه‌گی بلد نیس. دوشب پیش که کاسبی خوبی کرده بودم حسابی ذوق کرده بود. اون وقتنا که دواي ضد سو سگ و ساس و ضد شپش می‌فروختم اوضام خیلی ناجور بود. دلبر خانم به سبد برام خرید و بهم یاد داد که برم تو کافه‌ها و عرق فروشی‌ها، به سیب، به پرتقال، یا چند پرتگاو و بهارم رو میز مشتری و به‌مشت چاخان یا خان بکنم، خیر از جوونی بگم و تیغ شون بز نم. پریشب هم همین جور ی بود که شصت تو من صاحب شدم. دوتا آقا اومده بودن تماشا. سرو وضع شون با مشتریای قلعه خیلی توفیر داشت. معلوم بود که برای خانوم بازی نیومده‌ن. تا دیدمشون، به سیب گنده از سبد در آوردم و رفتم جلو و شروع کردم به لرزیدن که مثلاً لغوه‌بی هستم. یکی شون که دراز بود، سیب رو گرفت و منو نگاه کرد، فهمیدم که دلش سوخته، دست کرد توجیب و وقتی به ده تومنی بهم داد، شستم خبردار شد که بارو کلهش گرمه. اون وقت بردمشون تماشا. من جلو و اون دوتا عقب که هی نوج نوج می‌کردن. خونهٔ فخری، سه تا خانوم بیشتر نبودن و چندتا خانوم باز دور اونارو گرفته بودن و هر وقت می‌کردن. یکی از دخترا تامنو دید داد زد:

— «هی، رمضون، از کی تا حالا جاکش باشی شدی؟»

وزد زیر خنده، و من به اون دوتا گفتم که این کاره نیستم، چون اونا در حق من آقایی کرده بودن، منم خواستم چاکری شونو بکنم.

فوری باهام اخت شدن. و شروع کردن به دل سوزوندن و پرس و جو کردن، منم هیچ کوتاهی نکردم، بهشون گفتم که شیش سرنون خور دارم و به مادر علیل که عملی به. و دو سال پیش تو تراشکاری شکم پاره شده و دیگه نمی‌تونم کار کنم. چند جای دیگه سر زدیم و بعد رفتیم عرق فروشی، آقایی کردن و من نوشوندن سر میزشون. لیوان منو پر کردن، منم با اجازه شون رفتم بالا. بهم فول دادن که سرو سامونی به وضع من بدن. منم دعا به جون زن و بچه‌هاشون کردم. وقتی می‌خواستن برن، از من پرسیدن: «بازم عرق می‌خواهی؟»

گفتم: «نه آقا، دلم این چیزارو نمی‌خواد.»

درازه گفت: «پس دلت چی می‌خواد؟»

یه مدت سر مو انداختم پایین و لغوه بی شدم و اشک هامو پاک کردم و گفتم: «دلم می‌خواس سه ماه کرایه‌ی عقب افتاده‌ خونمو می‌دادم.»
ساکت شدن و همدیگه رو نگاه کردن. درازه پرسید. «چه قدر کرایه می‌دی؟»

گفتم: «ماهی ۲۰ تومن.»

همدیگه رو نگاه کردن و درازه دست کرد توجیب و یه مشت پول ریخت توسبدم. یه مدت بهتم زد، که مثلاً زبونم بند اومده. یک مرتبه بلند شدم و پولارو برداشتم و زبونم و اشد که یعنی: «تسو این دنیای بی‌پدر و مادر که همه نامرد و دی‌توئن، شما مردونگی کردین. هر جا باشین بدونین که تو این خراب شده یه نوکر و چاکر حسابی دارین.»
و دیگه و لشون نکردم تا پای ماشین، و خدا می‌دونه که چه بلبل زبونی می‌کردم. برگشتنی، کبقم کوك بود. چار پنج نفر از توناریکی

بهم متلك گفتن، ومن چیزای بدتری حواله شون کردم و ویراست رفتم عرق فروشی کریم، به پنج سبری گرفتم، وانگار رو هوا بودم که رسیدم خونه دلبر خانوم. دلبر خانم تعجب کرد که چطور شده اون وقت شب برگشتم خونه. رفتیم توزیر زمین، پنج سبری رو کشیدم بیرون و کاشتم وسط و بعد پولارو ریختم دور بطری. دلبر خانوم حاج و واج موند و خیال کرد که جیب زدهم و بعد که فهمید اوضاع از چه قرار بوده، بهم سفارش کرد که پولارو نباید زود نفله بکنم. و بعد دو تا استکان آورد و شروع کردیم به می زدن. نیم ساعت که گذشت دلبر خانوم افتاد به پرت و پلا گویی. آخرش هم زد زیر گریه که ابول دیگه محل سنگ بهش نمی ذاره، داروندارشو چاپیده و داره مفتی از گردهش کار می کشه. منم دلداریش دادم که گور باباش خندیده که این کارو می کنه. همه می دونند که ابول از سردولتی شما ابول شده، خیلی ها از خدا می خوان که جای اون بودن، خدا به سر شاهده اگه من زوارم در نرفته بود و قابلیت داشتم تا حال صد دفعه بیشتر خاطر خواه شما می شدم. گیلان آخر و که زد بالا، افتاد. منم یواشکی بلند شدم و او مدم بیرون، توحیاط، به نصفه قرص انداختم بالا و نفس بلندی کشیدم. مثل همیشه از اتاق بالاصدای موریونه ها می اومد، آسمانون نگاه کردم که خیلی بدتر کیب بود. حوصله نداشتم برگردم بیرون، رفتم تواتاق دنگال و خالی خودم. پیش از این که بخوابم، وجوهاتمویه جایی قایم کردم. درسته که دلبر خانوم آدم خیلی خوبی به، روراسته، دزدی و دلگی نمی کنه، مادر قحبه گی بلد نیس، اما اگه به سرش بزنه و نصف شب بیادسروقت داروندارم، هیچ کاری نمی تونسم بکنم و دلبر خانوم هم محاله که گردن بگیره.

چشم که وا کردم، آفتاب پشتک وارو زده بود و ظهر رد شده بود. سق وز بونم خشک بود و بدجوری گلوم می سوخت. یادم اومد که شب پیش زیادی زهرمار کرده بودم. به هو خوشحالی عجیبی منو گرفت و پریدم هوا. و ارسی که کردم، وجوهات دست نخورده بود. خودمو جمع و جور کردم و یواشکی جیم شدم بیرون و رفتم تو قهوه خانه سید. دلم نمی خواست دلبر خانوم منو ببینه. سید خودش نشسته بود وسط قهوه خونه و قند می شکست، و سه پسا اندازنشسته بودند و تاس می ریختند و ذول جناح تک و تنها اون بالا بود و تسبیح می انداخت. پهلوش نشستم و به سقلمه زدم به نهیگاهش. ذول جناح که پلک هاش همیشه آویزونه، سرشو برد بالا و گفت: «پف کرده بی؟»

گفتم: «تا حالا خواب بودم.»

سرشو انداخت پایین و گفت: «چه مرگت بوده؟»

گفتم: «دیشب تادلت بخواد می زده بودم.»

گفت: «معلومه که کار و کاسبیت سکه‌س.»

گفتم: «تادلت بخواد.»

شاگرد سید از پشت پیشخوان داد زد: «جایی بیارم یا چرتی هستی؟»

گفتم: «دوتا جایی لیوانی بیار.»

ذولجناح گفت: «چه مرگته؟ می‌ترکی‌ها.»

گفتم: «یکی شو واسه تو سفارش دادم.»

گفت: «خدا عزت بده. خیر از جوونیت ببینی.»

تا جایی رسید، من هر تی کشیدم بالا و خواستم بلندشم که ذولجناح

دستمو گرفت و گفت: «اگه تونستی یه کاری هم واسه ماترنیب بده.»

بیرون که اومدم، خودمو به سر و گردن بالاتر از همه می‌دیدم. جلو

بساطی‌ها و امی ایستادم و چاق سلامتی می‌کردم. دوست داشتم همه چیزو

نگاه کنم، همه چی می‌تونستم خرید کنم. لباس، کفش، پتو، یه رادیو

کوچولو، اما هوس هیچ چی رو نداشتم. آدم که شپش توجیش سه‌قاب

ندازه، همیشه این جوریه. همین طوری که پیش می‌رفتم، رسیدم

جلو بساط پدرمختار، مختار که قرصی بود، دوماه پیش تو کاروانسرای

مش سیتی تموم کرده بود. پدرمختار پانداشت، واسه دستاش کفش خریده

بود، خودشو مینداخت رو بازوهاش و راه می‌رفت. اوضاع خیلی خیط

بود. روی یه حصیر، سه‌چنگال و چند قاشق و به‌جفت دوندون مصنوعی

گذاشته بود و توی به‌پیت، دوا‌ی ضد سوسک و ساس و ضد شپش می‌فروخت.

عابدی نداشت، عوضش دیوونه بود، به‌چوب گذاشته بود بغل دستش

و هر وقت یه بچه رد می‌شد، خرناسه می‌کشید و چوبشو نکون نکون

می‌داد. پدرمختار، اون وقت که به‌کله‌ش نزده بود، توشیشه‌های پنی سیلین

سم باغبونی می فروخت، مشتری زیاد داشت، از جاهای دور می اومدن و سم زرد و قرمز و سبز ازش می خریدن. مم زرد واسه میوه بود و سم قرمز به درد گل می خورد. پدرمختار همچی می گفت. اما همه می دونستن که اونا واسه چی به. هر کی می خواست خودشو راحت بکنه، می اومد سراغ پدرمختار. پدرمختار واسه خاطرخواها، قرمز، واسه جوونها سبز و واسه پیرها زردشو می داد. تو این خیالات بودم که یادم اومد خیلی وقتاس می خوام به چاقو بخرم. و رفتم سراغ بساط ملک ممد، به چاقو خریدم که خیلی راحت تو مشت جامی گرفت. ملک ممد گفت: «چی به سرت زده؟»

گفتم: «مرگ تو واسه خیار و این جور چیزا می خوام.»
بعد رفتم تو کبابی و بسا چهار پنج سیخ، دلی از عزا در آوردم و نشئه شدم. می دونستم که به ساعت دیگه شروع میشه. اما نمی دونستم چی شروع می شه. و نمی دونستم چه جور می. گفتم گور بابای همه چی، پاشو برو سراغ احمد مرتاض. احمد مرتاض اردبیلی بود. مدت ها، پیش به هندی کار کرده بود و خیلی چیزا بلد بود. وقتی رسیدم دیدم مرتاض با زیر شلواری نشسته رو پله ها قلبون می کشه. منو که دید گفت: «چه خبر شده بچه گدا؟»

گفتم: «اومدم واسه نمابش بدی.»
گفت: «برو عمهت واسهت نمابش بده پدر سنگ.»
گفتم: «مرگ مرتاض مفتی نمی خوام، نگاه کن!»
و جوها تمو کشیدم بیرون و دیدم که چشمش چارتا شد. اون وقت گفت: «اگه پول بدی حاضر.»

گفتم: «خیله خب، اول بهالتر خوشگل بزَن بالا ببینم!»
 و به پنسج زاری انداختم جلوش. سکه‌رو ورداشت و رفت توی
 باغچه و من نشستم جای اون و شروع کردم به قلیون کشی. مرتاض زیر
 شلوارشو کشید بالا و خم شد و هالتر و گرفت و به ضرب زد بالا. دو تا حرکت
 دیگم کرد و بعد انداختش وسط باغچه. تا بر گشت داد زد: «ناخنک زن
 پدرسگ.»

و با عجله، نی قلیونو از دست من گرفت. گفتم: «حالا که کار می کنی؟
 حاضری به سینی واسه م پاره کنی؟»

گفت: «پنجاه تو من مایه ورمی داره.»

گفتم: «از خیر سینی گذشتیم، رومیخها دراز بکش.»
 دماغشو کشید بالا و گفت: «سه تو من به دینار کم نمی شه.»

گفتم: «گور بابای سه تو من.»

پولارو گرفت و رفتیم تو زیر زمینی، که شلوغ پلوغ بود و همه چیز
 مرتاض اونجا بود. ازیه گوشه تختی رو آورد که همه جاش میخ زده بودند و
 انداخت وسط و پیرهنش رو آورد و با علی گفت و صاف دراز کشید و میخها.
 منم زانو زدم و سرمو بردم پایین ببینم میخها تو تنیش فرورفته یا نه. دیدم
 اصلاً نرفته. بلند که شد دست زدم رو نک میخها و گفتم: «خوب کلک
 بلدی مرتاض، سر اینارو ساییدی که تونت فرو نره؟»
 براق شد و گفت: «لخت شو، اگه تونستی روش بخوابی ده تو منت

می دم.»

فکر کردم شاید راست می گه، حالا چه کاری به که واسه
 خودم در دسر درس کنم. پیرهنشو پوشید و از زیر زمین او مدیم بیرون،

و اون نشست رو پله ها و قلبو نو گرفت زیر لب و گفت: «فرمایش دیگه نداری؟»
 گفتم: «چرا، دلم می خواد کف دستمو نگاه کنی.»
 سر تا پای منو ورنده کرد و گفت: «کف دست تورو عزرائیل
 دیده، دیگه لازم نکرده من ببینم.»
 گفتم: «تو هم که دست کمی از عزرائیل نداری، به نگاهی هم تو
 بنداز.»

گفت: «پنج رارشو رد کن.»
 گفتم: «از کی تا حال نقدی شدی؟»
 گفت: «همیشه بودم.»
 گفتم: «به فلان آدم دروغگو. خودم هزار بار دیدم که اول کار تو
 می کردی و بعد جماعتو تیغ می زدی.»
 گفت: «زر زبادی نزن، مشتری بامشتری خیلی فرق می کنه. تو
 از اون ارقه های بی پدر و مادر هستی، معلوم نیس جیب کی رو زدی که
 داری این جور و واسه خودت عیش و عشرت می کنی.»
 لجم گرفت و به پنج زاری انداختم جلوش و گفتم: «سگ خور.»
 دستمو گرفت وسط انگشتاش و دهن دره کرد و بعد شروع کرد به
 چاخان پاخان که: «پدر جدت آدم حسابی بوده، کیا بیا داشته، درخونه اش
 در بون و سالار می ایستاده، خداشناس بوده، هفتاد دفعه حجر الاسود رو
 بوسیده، ایمون به حق داشته، هیشکی رو نا امید نمی کرده. اما پدرت پدر
 سوخته حسابی بوده، هرچی داشته و نداشته همه رو وصله زیر شکمش
 کرده. و تو اصلان تخم حیضی. اینه که به این روزگار افتاده ای. امامادرت
 عقیقه بوده، حلال و حروم می فهمیده، و نماز و روزه اش ترک نمی شده.»

حرفشوبریدم که: «مرناض، خودم بهتر از تومی دونم که پدر مادرم چه جونورایی بودن، اگه چیزی مرت می شه به ذره م از آینده بگو.»
 پدرسگ نهورداشت و نه گذاشت و گفت: «آینده چی به؟ نادنیادنیاس کارت گدایی و بدبختی به. خیال نمی کنم تو این راسته، فلک زده تر از تو باشه. همیشه ویلون و سرگردون و بی خانمون بودی و خواهی بود. فقط به بارشانس بهت رومی آره که ریخ رحمتو سربکشی.»

گفتم: «اروای عمه! با این کف بینی و پیش گوئی، حسابی دماغ و بیچاره م کردی.»

گفت: «همینه که هست، من که کاریش نمی تونم بکنم.»

گفتم: «حالا به آواز ترکی واسه م بخون که دلم و ازبشه.»

گفت: «ردکن بیاد.»

حوصله چونه زدن نداشتم. یه دوهزاری گذاشتم جلوش و اشاره

کردم که: «بخون.»

از زیر دماغ نگاهم کرد و گفت: «با این بذل و بخشش که تومی کنی

باید با ماتحتم برات بخونم.»

با صدای بلند داد زدم: «برو واسه ننه ت بخون پدرسگ. برو واسه

خواهر جنده ت بخون مادر قجه.»

به هول بلند شد و پاشو برد بالا که مخمو داغون کنه، فوری جانخالی

کردم و چاقو رو به مرتبه کشیدم بیرون که: «حالا بیا.»

مرناض، حاج و واج موندو به خودش که او مد، چند پله رفت بالا.

چشماش گرد شده بود و داشت دور و ورشو نگاه می کرد، من که دیگه

شیر شده بودم گفتم: «خیال کردی بداردیلی؟ من به عمر تو گود زنبورک

خونه و چهار راه سوسکی این کاره بودم، حالا توی جعلق می‌خوای
رومن دس بلن کنی؟»

مرتاض که نرم شده بود گفت: «ازخر شیطون بیا پایین پسر، چاقو
تو بذار توجیبت.»

بک دو قدم جلو رفتم و گفتم: «نادل و روده تو نریزم بیرون، چاقو
توجیبت نمی‌ره.»

مرتاض گفت: «من که کاریت نکردم آخه، هرچی گفتی گوش
کردم. تادلت هم بخواد واسهت آواز ترکی می‌خونم.»

گفتم: «مرده شور تو و آوازتم بیره. به‌عالمه تیغم زدی و منت هم
سرم می‌ذاری و بعد فحش خواهر مادر بهم می‌دی؟»

مرتاض گفت: «من کی بهت فحش دادم؟ تو بودی که هرچی به
دهنت اومد گفتی. تازه راستشم بخوای، من از تو خیلیم خوشم می‌آد.

می‌خوام باهات رفیق بشم. منم مثل توتنهام، هیشکی رو ندارم. اگه به
ذره سر به سرت گدوشتم می‌خواستم مزاح کنم و بخندونمت.»

گفتم: «واسه چی می‌خوای بامن دوست بشی؟»

گفت: «واسه این که مردی و نامرد نبستی.»

گفتم: «از کجا فهمیدی؟»

گفت: «از قیافهت. این دیگه کار منه، من بسا به نگاه طرفمو

می‌شناسم.»

چاقو رو غلاف کردم و گفتم: «خیله خوب قبول، حالا که باهم رفیق

شدیم دیگه بهم نارو نمی‌زنی؟»

گفت: «به‌روح رسول‌الله من این کاره نیستم.»

گفتم: «پس پاشو بریم بیرون و باهم عرقی بزیم.»

مرتاض خوشحال شد و گفت: «یه دقه صبر کن.»

رفت تو زیر زمین که لباس بپوشه. منم نشستم روبه‌ها و سیگاری چاق کردم. به مرتبه صدای چه‌چه مرتاض از زیر زمین بلند شد که داشت آواز ترکی می‌خوند. معلوم نبود که واسه خاطر من می‌خونه، یا واسه این که جون سالم از چنگ من دربرده.

حسابی لول بودیم که از عرق فروشی او مدیم بیرون. مرتاض کله پا بود و داشت تلوتلو می خورد. هر چند قدم بازوی منو می گرفت و فحش خوار مادر به دنیا می داد. راسته غلغله بود و جماعت گله به گله دور بساطی ها جمع شده بودند و دست فروش ها با صدای بلند قراضه هاشونو داد می زدن. جلو. قهوه خونه قاسم آزدان، عده زیادی از سرو کول هم بالا می رفتن. مأمورا ریخته بودن و دنبال مسال دزدی می گشتن. ما دوتا به زور خودمونو می کشیدیم جلو. مرتاض می عقب می موند و غرولند می کرد و می گفت: «مادر قجهه اگه بعد ازین عرق بی باندرول بخورم.»

وسط های راسته بود که دست منو گرفت و گفت: «منو کجا

می بری؟»

گفتم: «می برمت پیش اختر کوره. پدرسگ چند بار منو تیغ زده که بهم جن نشون بده و نداده. می رم ببینم این دفه می تونه کاری بکنه؟»

مرتاض گفت: «کار اون نیس پسر. بهت کلک زده. زنیکه تا دو سال پیش تو گوّد «هالو قنبر» گدایی می کرده و حالا شده جن گیر!»
گفتم: «حالا که این طوره می ریم حسابشو برسیم.»
مرتاض گفت: «ولش کن بابا، توهم زورت به یسه جندۀ پیر می رسه.»

گفتم: «اگه تونمی خوای نیا، گوربابای رفیق نیمراه.»
تندتر کردم و زدم وسط جماعت. تنه زنان جلو می رفتم و عین خیالم نبود که مرتب فحش می دادن یا نمی دادن. انتهای راسته، عدۀ زیادی دور هم جمع بودن. خیال کردم که ماشاءالله خان دوباره معرکه گرفته، می خواد مار مرده رو زنده کنه. با آرنج راست و چپ واسه خودم جا باز کردم و رفتم جلو. جماعت دایره زده بودن و وسط دایره، په لندهور ژنده پوش، زانو زده بود زمین. پیت کهنه بی روگس داشته بود جلو، بسه ظرف نفت دست راستش بود و بسه کبریت هم دست چپش. رگه های گردنش زده بود بیرون و بر بر مودمو نگاه می کرد که یک مرتبه با صدای بلند داد زد: «بین شماها یه مرد پیدا نمی شه تا این حیوون بی گناهو نجات بده؟»

چند نفر جواب دادن: «نه خیر، پیدا نمی شه.»
یارو دوباره داد زد: «دو نفر چی؟»
پیر مرد لاغری که چند شلوار کهنه رو دوشش بود، جواب داد:
«وقتی یکی پیدا نمی شه، تو دو نفر می خوای؟»
یارو دوباره شروع کرد: «گوش کنین مردم، به پنج تومنی بدین تا این بدبختو ولش کنم بره. نذارین این موقع روز طعمۀ آتیش بشه.»

از زنی که پهلو دستم بود پرسیدم: «چی شده باچی؟»
 زنیکه بی اون که نگاهم کنه گفت: «پدرسگت یه موش آورده
 می‌خواد مردمو سر کیسه بکنه.»

یارو دوباره داد زد: «هیشکی حاضر نشد؟»

همه داد زدن: «نه‌خیر، نه‌خیر.»

یارو گفت: «اگه من اینو آتیش بزمن گنااهش روز قیامت گردن
 شمارو می‌گیره‌ها.»

پرمرد شلوار فروش بسراق شد و گفت: «آتیشو تو می‌زنی،
 گنااهش گردن مارو می‌گیره؟»

یارو گفت: «به‌چارده معصوم گردن همه‌تونو می‌گیره.»

پرمرد داد زد: «چارده معصوم گردنتو بزنه، ولش کن بره
 دیگه.»

یارو گفت: «چی‌چی‌رو ولش کنم؟ سه‌شابه روز زحمت کشیدم
 و پای سیلو خوا بیدم تا تونستم گیرش بیارم.»

مرد جوونی که چند ناساعت تودسنش بود گفت: «پس اون
 پدرسگو که همش گندم خسورده، آتیشش بزنی و جون همه‌رو
 خلاص کن.»

یارو گفت: «گنااهش گردن تورو می‌گیره.»

مرد جوون گفت: «بگذار بگیره، هرچی گندم خوره باید
 آتیشش زد.»

یارو گفت: «بسیار خب.»

واون وقت شروع کرد به‌ورد خونندن که: «بسم الله الرحمن

الرحیم، یارحمان و یارحیم.»

و همون پسره با خنده داد زد: «نماز میت رو بعدن می خونسن.

معطلش نکن.»

یارو عصبانسی شد و یه مقدار نفت ریخت تو پیت، ظرف نفتو گذوشت زمین و بلند شد و دور پیت چرخ می زد و به دونه چوب کبریت در آورد، مکث کرد و رو به جماعت گفت: «به خیالم به آدم ناپاکی تو این جمعه که رحم و مسروت از دل همه رفته، لعنت بر شیطان رجیم، لعنت بر هر کی که بی نمازه، لعنت بر حیض زاده و تخم حرام، به صلوات بفرستین!»

یه عده هو کردن و یه عده هم صلوات فرستادن. یارو شروع کرد به غزل خونندن و رفته رفته قدم های بلند برداشت و دایره شو بزرگ کرد که یه پسر جعلق و ریزه میزه با کبریت روشن دوید طرف پیت. خنده و هلهله جماعت بلند شد و یارو برگشت و برقی یه سیلی محکم زد تو صورت پسره. و اون وقت دو تا پاشو گذاشت دو طرف پیت و گفت: «شما جماعت، دست کمی از مردم کوفه ندارین. حاضرین یه بی گناه تو این پیت جز غاله بشه و حاضر نیستین دستتون تو جیب تون بره و یه پنج تومنی به اولاد پیغمبر بدین.»

بعد سرشو برد بالا و گفت: «خدایا خودت شاهدی که هیشکی

دلش برا این بدبخت نسوخت.»

وقتی کبریت روشن کرد، من با صدای بلند گفتم: «دست نیگردار.»

همه برگشتن طرف من. و من یه پنج تومنی در آوردم و رفتم جلو.

یارو سر تا پامو و رانداز کرد و باترس پولو گرفت و یواشکی پیتو بلند

کرد و داد زیر بغلم. نگاه کردم به موش گنده و خیس خورده گوشه پیت جمع شده بود تو خودش و داشت می لرزید. به عده جلو او مدن، سرک کشیدن که توی پیتو بینن و من نشوتشون ندادم. پیر مرد شلوار فروش پرسید: «می خواهی چه کارش کنی؟»

به پدر سوخته‌یی گفتم: «می خواد بره به جای دیگه معرکه بگیره.»

یکی دیگه پرسید: «چند می فروشی؟»

گفتم: «فروشی نیس، مال خودمه، نیگرش می دارم.»

اما او نا ول کن نبودن که نبودن. می خواستن هر طوری شده پیت رو از چنگ من در بیارن. حتی دیدم که چند نفری دنبال کبریت می گردن، چند مشت ولگد به راست و چپم پروندم و پا به فرار گذاشتم. موشه توی پیت هی غل می خورد و عین جسوجه یه روزه، جیغای بریده بریده می کشید. خودمو به کوچه سفاخونه رسوندم. هنوز چند نفری دنبال بودن. از دیوار خرابه پریدم توی گاراژ و پشت لاشه به ابوطیاره قایم شدم. اونایی که دنبال سرم کرده بودن، او مدن و رد شدن. و من که نفس نفس می زدم نشستم خستگی در کنم. موشه هم خسته بود، پشتشو خم کرده بود، گوشای کوچیکش رو راست نیگردداشته بسود و سینه‌ش تندتند بالا و پایین می اومد. سرمو کردم توی پیت و با صدای آهسته گفتم: «پدرسگ بی ناموس، دیدی باچه مکافاتنی نجات دادم؟ اگه دیر جنبیده بودم ریخ رحمتو سر کشیده بودی‌ها.»

پدرسگ همون طور می لرزید و انگشتای ریز و کسوجیکش رو کف پیت چسبونده بود. هم چی وحشت زده بود که انگار دوست و دشمن نمی شناسه. بهش گفتم: «دیگه ترس، خطر گذشته، فقط بادت

باشه که اربابت منم. هرکاری هم بخوام باهات می‌کنم. اگه بچه خوب و حرف‌شنوی باشی می‌برمت سیلو و یواشکی می‌فرستمت تو، تا دلت می‌خواد بخوری و چاق چله بشی. اما اگه شیطنت بکنی، بخوای از جنگ من دربری، اون وقت دیگه وای به روزگارت.»

از گاراژ که او مدم بیرون، دیدم تا خونه اختر کوره چند قدم بیشتر فاصله نیس. درو هل دادم و رفتم تو، از دهلیز گذشتم، دیدم اختر کوره نشسته روتخت چوبی وسط حیاط، دوتا پانداز و دوتا پیرزن در دوطرفش و یه زن جوون عین میت، رنگ و رو پریده، چمباتمه زده به گوشه تخت. یه کاسه آب رو به روی اختر کوره بود و یه عروسک مومی رو که نخ قرمز دور کمرش بسته بود، تندتند توی آب تکون می‌داد و زیر لبورد می‌خوند. بادیدن من همه برگشتن و من با صدای بلند گفتم:

«اختر کوره رو مخلصیم!»

اختر کوره پرسید: «کی به؟ چی می‌خوای؟»

گفتم: «اشعث جن گیرم و جوئو می‌خوام.»

اختر کوره گفت: «گورتو گم کن ناپاک، این جا جای تونیس.»

جواب دادم: «در دهن تو بسند، جای من همین جاس، و من

او مدم حساب تو برسم.»

گفت: «بیاد دست از سر ما وردار و بذار به کارمون برسیم. من

می‌دونم تو کی هستی. یادت باشه که این دغه چیزی ازین جا بهت

نمی‌ماسه.»

گفتم: «کور خوندی، تو اصلاً منو نمی‌شناسی.»

گفت: «تو همون حسن طهاف معروفی دیگه پدر سگ.»

گفتم: «نه خیر، من اشعث جن بگیرم و باید بدونم تسوچه کار می کنی.»

اختر کوره گفت: «دارم جن می گیرم، تاجنی نشده ای بزنی به چاک.»
گفتم: «این کار، کارتو نیس. تو باید برگردی همون گود «هالو قنبر» و گدایتو بکنی. جن گیر اصلی منم. منم که تموم جن ها دست به سینه به فرمونم ایستادهن. منم که می تونم باهاشون اختلاط کنم و روهم بریزم، بهشون بگم تمام نامردای روزگارو گرفتار کنن. منم اشعث هندی، جن گیر روزگار.»

اختر کوره گفت: «عرق خوردنت بس نبود، رجزه می خونیی؟ نجاست سر تا پاکشافت؟ تا این آب دعا نفرینت نکرده ازین جابرو.»
یکی ازها اندازها که معلوم بود عملی به نالید: «خبر پیش پدر، برو، برو قربون شکلت، برو بذار به کارمون برسیم.»
جلوتر رفتم و گفتم: «این منم که باید به کارتون برسم، نه این پیرزن هاف هافو.»

یکی از پیرزن ها، زن جوانو نشون داد و گفت: «این عروس مریضه، گناه داره که نمی ذاری حالش خوب بشه.»
گفتم: «اشعث باید بدونه که این مریض چشمه.»
اون یکی پیر زنه گفت: «چار ساله که شوهرش رفته اجباری و گم و گور شده. تو ولایتشون خیلی بهش بدگذشته، این جام که او مده خواب و خوراک نداره، حرف نمی زنه، همه اش به گوشه نشسته ماتم گرفته. داره، داره از دست میره.»

گفتم: «آوردینش این جا که بندازینش تو کار؟»

پانداز عملی گفت: «به توجه بابا، مگه تو دوسه هستی؟ مأموریت داری؟»

گفتم: «من گور بابام می‌خندم که مأمور باشم، من فقط می‌گم نذارین اختر کوره سر کیسه تون بکنه.»

اختر کوره گفت: «زبون پس قفا بشی نامرود، اومدی این جا که نون منو آجر کنی؟»

فوری مچش رو گرفتم: «آهای، پس تو فکر نون خودتی، نه فکر به عروس بدبخت.»

جوشی شد و داد زد: «چرا نیستم دلیل مرده؟ اگه تو گورتسوگم کنی من می‌تونم کارمو بکنم.»

گفتم: «خیله خب، من خفه می‌شم تو کارتو بکن.»

گفت: «تا تو نری نمی‌تونم.»

گفتم: «می‌ترسی مشتت و ابشه بدبخت؟ اگه راست می‌گی همین

حالا شروع کن. والا خودم دست به کار می‌شم و آبروتو می‌برم.»

گفت: «برپدر و مادر کسی لعنت که نکنه.»

گفتم: «خیله خب، راه بدین که اومدم.»

بریدم رو تخت، همه عقب کشیدن، و من کنار کاسه زانو زدم و

پیتو گذاشتم روسرم و شروع کردم زبراب چاخان پاخان کردن که مثلن

دارم ورد و شعوزه می‌خونم که به مرتبه داد زدم: «یا فرطاس بن قرطاس،

اشعت جن گیر تورو می‌خواد، هر جا که هستی فوری خودتو برسون.»

پیترو به دفعه وارو کردم و موشه تالایی افتاد تو کاسه. همه جیغ

کشیدن و پیرزن‌ها و اختر کوره و دوپا انداز مردنی در رفتن. فقط عروس

خانوم موند که چشماشو بسته بود و می لرزید. تا من خواستم به خودم پیام، موشه از کاسه پرید بیرون و مثل فشفشه در رفت و پیش ازین که بهش برسم، تو سوراخی چاه وسط حیاط ناپدید شد. ازین کارش خیلی دلخور شدم، و تو دلم گفتم: «دعا کن که دیگه دستم بهت نرسه.»

خواستم برگردم طرف تخت که اختر کوره با پاره آجر بهم حمله کرد. پریدم تو هشتی و جا خالی دادم. پاره آجر به دیوار خورد، و من زدم زیر خنده و پیش ازین که بیرون برم، در باز شد و چند نفر که دست و پای یه زن حمله‌یی رو گرفته بودن، هلهله کنان وارد هشتی شدن.

دمدمه‌های غروب، حسابی دمخ و گه‌مرغی بودم. هر جا می‌رفتم هیچ مادر مرده‌بی محل سگ بهم نمی‌داشت. به‌ناچار دوباره تپیدم تو عرق فروشی کریم. چراغ‌روشن بود. از آشپزخونه دودغلیظی می‌زد تو. پشت میزچند نفرنشسته بودن، همه‌گرفته و اخمو. غیر از به‌پیر مرد چاق و سرخ‌رو که تندتند به‌استکان شستی رو پر می‌کرد و می‌انداخت بالا، وزیرچشمی بقیه‌رومی‌پایید. پنج سیرعرق سفارش دادم و سیگاری روشن کردم. پیرمرد سرخ‌رو برگشت و چشمکی بهم زد و استکانشو برام‌تکون داد و انداخت بالا. منم به‌شستی به‌سلاستی‌ش خوردم. پیرمرد بادگلوبی زد و ازم پرسید: «چه‌طوری رفیق؟»

گفتم: «حالم تعریفی نداره.»

پیرمرد بطری و گیلاسش رو برداشت و آمد سر میز من و گفت:

«چی شده؟ واسه‌چی دمنی؟»

گفتم: «همین‌طور بی‌خودی، نمی‌فهمم بالاخره چه‌طور می‌شه.»

گفت: «بی خیالش، هیچ طوری نمی شه و همین جور ی باقی می مونه.»

گفتم: «ترتیب خوار مادر این دنیا رو می دم اگه بخواد همین جور ی باقی بمونه.»

گفت: «مثلاً حالا چه شه؟»

گفتم: «چه ش نیس؟ همه دارن دق مرگ می شن.»

خندید و گفت: «نکنه از حیث وجوهات کم و کسری داری؟»

گفتم: «این که گرفتاری همیشگیه.»

گفت: «امشبو مهمون من باش.»

گفتم: «عزتت زیاد.»

گفت: «جون تو تعارف نمی کنم، به نظرم تو سر خوبی هستی،

می توانم باهات رفیق بشم.»

گفتم: «بنده نوازی می کنی.»

استکان من و خودشو پر کرد و گفت: «گور بابای دنیا، به

سلامتی!»

انداختم بالا. یارو دهنشو پاك کرد و گفت: «ببینم، تو مال این

راسته یی؟»

گفتم: «آره، چه طور مگه؟»

گفت: «لابد همرو می شناسی.»

گفتم: «همه که نه، یه عده رو می شناسم.»

گفت: «من دنبال یکی دو نفر می گردهم، به خیالم تو این راسته هستی.»

گفتم: «دنبال کی می گردی؟»

دور و برشو نگاه کرد و عکس دوتا پسر جوونو آورد بیرون و نشون من داد. فوری شناختمشان، همون دوتایها بسودن، همین دو تا ارباب خودم که شب پیش درحقم آقایی کرده بودن. پرسیدم: «چه کاره‌ن؟»

گفت: «هر دو درس دکتری مسی خوندن، به‌سرشون زده و در رفتن.»

گفتم: «چه نسبتی بانو دارن؟»

گفت: «برادرزاده‌های من.»

تودل خودم گفتم: «آره پدرسگگ، گوربابات!»
دوتا سیگار روشن کرد و یکی شود داد به‌من. با کنایه پرسیدم:
«برادرزاده‌های خودتن؟»

گفت: «راستش، برادر زاده‌های یکی از دوستان.»

چیزی نگفتم و عکسارو گذوشتم رومیز و استکان خودم و اونو پرکردم. یارو عکسارو برداشت و گفت: «اگه این دوتارو نشون مسن بدی، پول خوبی پیشم‌داری.»

شستم خبردار شده بود می‌دونستم که باچه پدرسوخته‌بی طرفم.

باصدای بلند داد زدم: «کریم، حساب‌منو بیار.»

یارو حاج‌واج نگاهم کرد و گفت: «چه طور شد؟»

گفتم: «سن این کاره نیستم، کورخوندی.»

بطری خودمو برداشتم و درشو بستم و گذاشتم توجییم. یارو

خنده بلند کرد و گفت: «پس توجه کاره‌بی؟»

گفتم: «من هر کاره‌م باشم، مادر قحبه نیستم، بی‌شرفی نمی‌کنم.»

گفت: «به خیالم مست کردی، این حرفا نباید بهت بر بخوره.»
 بلند شدم و دمخ رفتم جلو پیشخوان. کریم گفت: «چطور شد؟»
 گفتم: «یارو از اونامس، حواست جمع باشه.»
 برگشتم نگاهش کردم، پدرسگ انگار نه انگار که اون همه فحش
 ازم خورده بود، شستی شو پر کرده بود و رفته بود تو نخ یکی دیگه.
 وقتی، به سلاستی اون طرف خورد، آهسته پرسید: «چه طوری؟»
 و یارو سرشون کون داد که یعنی: «خوشیم!»
 به کریم گفتم: «چه طوره بایه لیوان کله شو داغون کنم؟»
 کریم گفت: «کله نامردارو باید بایه چیز دیگه داغون کرد.»
 تو این هیرو ویر درو اهل دادن و شلوغ شد و به عده ریخن تو که
 زیر بازوی مرد گنده یی رو گرفته بودن. همه شون گریه می کردن و مرد
 گنده عین شتر مست زوزه می کشید و مشت به پیشونی می کوبید. کریم
 با صدای بلند پرسید: «چی شده؟ چه خبر شده؟»
 هیشکی جواب کریمو نداد. و یارو رو به زور رو به صدلسی
 نشوندن. من رفتم جلو. اونایی که نشسته بودن بلن شدن و او مدن جلو،
 اون یارو دیوئه هم او مدن جلو، و همه از همه طرف می پرسیدن: «چی شده؟
 چی شده؟»
 یکی گفت: «ناراحته، دوستش مرده.»
 و مرد گنده چندتا مشت محکم زد تو ملاح خودش. پیر مرده بازوی
 یکی رو سفت و سخت چسبیده بود که: «دوستش کی بوده؟»
 نه گذاشتم و نه ورداشتم و لگد محکم و جانانه یی زدم تو
 تهیگاهش که افتاد. اون وقت خودم پرسیدم: «دوستش کی بوده؟»

چند نفر با هم جواب دادن: «حسن طهاف!»
 حسن طهاف؟ چه طور ممکنه؟ خشکم زد. کریم عین فانوس تا شد
 و افتاد رو چهارپایه و سرشو گرفت وسط دستاش، و مسردگنده شیئه
 بلندی کشید و اشک چشماشو پر کرد. طهاف مرده؟ و اسه چی مرده؟
 چه طور مرده؟

کریم مثل فتر از جا پرید و لیوان‌ها رو چید پهلوی هم روی
 پیشخوان، و همرو پر کرد. اولی رو خودش زد بالا و دومی رو من زدم.
 و با صدای بلند پرسیدم: «کجاس؟»

جوابمو که دادن، اومدم بیرون. چند بار دور خودم چرخیدم و
 راه افتادم. حسابی کله پا و دمخ بودم. و راهو پیدا نمی‌کردم. شاید
 خیلی طول کشید تا رسیدم سر کوچه سقاخونه. اون وقت جماعت زیادی
 رو دیدم که دوپشته و سه‌پشته از سرو کول هم بالا می‌رفتن. همه رو زدم
 کنار و رفتم جلو. یه قرصی مسردنی با صدای بلند داد می‌زد: «نیابین
 جلو، جلو نیابین، صدقه داره، کفاره داره، سکه لازمه، پول بریزین که
 کار این بدبخت درست بشه.»

خواستم جلو برم که یارو دستشو گذاشت رو سینهم که: «نیا جلو.»
 بایه مشت انداختمش کنار که: «برو گورتو گم کن مادر قحبه،
 حسن طهاف دوست خودم بوده، برادر خودم بوده.»

اون وقت ذولجناح رو دیدم که خم شده و لنگ خبیسی رو از
 روی جنازه بلند کرده و طرف، اون پیر دیسوت، عکس به دست، داره
 صورت حسن طهاف رو و ارسی می‌کنه.

دیگه حال خودمو نفهمیدم و داد زدم: «خسوب گبیرت آوردم،

مادر قحبه. شماها از مرده‌هام می‌ترسین، اونارام می‌خوانین جلب کنین. الانه ترتیب خواهر مادرتو می‌دم.»

و پیش از این که دست توجیبم بره، یارو فلنگو بست و تو پکی از خونه‌ها قایم شد و من خودمو انداختم کنار جنازه. خودش بود، خود حسن طهاف بود، لباسو محکم رو هم فشار داده بود، انگار می‌ترسید چیزی تو حلقش بکنن. چشماش هاج و واج زل زده بود به یه جایی که من نمی‌دونستم کجاس. کهنهٔ بد رنگی دور کله‌اش بسته بودن که از هم وانره. بغض گلومو پر کرد و مشت محکمی زدم به پیشونی خودم و افتادم بسه‌گریه. چند دقیقه گذشت، و جماعت نزدیک‌تر اومدن. همه می‌پرسیدن: «چی شده؟ چی شده؟»

ویارو قرصی به می‌گفت: «ناراحتی، دوستش مرده.»

ذولجناح شونهٔ منو چسبیده بود و مرتب می‌گفت: «واسه چی گریه می‌کنی؟ ها؟ طوریش که نشده، خودتو ناراحت نکن. باشو، باشو بچه، به‌خدا هیچ طورش نشده.»

و صدای قرصی به اومد که دوباره معرکه گرفته بود: «آهای مردم، آخر عاقبت بدبختی‌رو می‌بینین؟ صدقه بدین و ردشین، کفاره لازم داره، اگه رد نکنین شب به خوابتون می‌آد و خرتونو می‌چسبه.»
دوسه نفری منو گرفتن که بلندم کنن. دو زانو نشستم به تماشا. اشک‌های من تو چشم حسن طهاف پر شده بود. چند سکه روسینمش افتاد. اونوقت اشک از چشم راستش جاری شد و از شیار گونه‌ش گذشت و وسط لب‌ها و دندونهای کلید شده‌ش جمع شد. باز دیوونه شدم و داد زدم: «تو دیگه واسه کی گریه می‌کنی حسن؟ حسن طهاف؟»

ذولجناح صورت جنازه رو پوشوند. بازوی منو گرفتن و بلند
 شدم. حسابی تلو تلو می خوردم. یکی گفت: «حسابی قره مسته.»
 شونه مو دادم به دیوار و گفتم: «صبر کنین، اگه این قره مست
 دخل این روزگار مادر قحبه رو در نیارده، اون وقت.»
 بعدش همه چی شلوغ شد، و من هرچی دست و پامی زدم نمی تونستم
 خودمو از گنداب آدما نجات بدم. سرم به دوار افتاده بود، تشنگی
 هلاکم می کرد، مرتب تنه می خوردم و از این طرف به اون طرف پرت
 می شدم و هیچ مادر قحبه بی حاضر نبود منو به عرق فروشی کریم
 برسونه.

چشم که وا کردم، تک و تنها تاق بودم، به جور راحت و بی خیال. سردرد شدیدی که داشتم انگار مال یکی دیگه بود. و همچی منگ بودم که همچی تو کله ام سوت می کشید و مهمه می کرد. نیم خیز شدم و به دقه توجام نشستم. از کوزه ای که بالاسرم بود دوسه قلب آب خوردم. تازه فهمیدم که دهنم چقدر بدمزمن، و چه طوفان غربی توسینه مه، و رگ های پشتم چه جوری تیر می کشه. انگشتمو تر کردم و چشمامو مالیدم. مهمه زیاد تر شد. به خودم گفتم: «حالا تادلت می خواد عرق بخور نامرد.»

بلند شدم و او دم رو پله ها. هیشکی توحیاط نبود. خروس دلبر خانوم به عروسک پلاستیکی روبه نك گرفته بود و به باشوره حوض می کوبید. از بالای پله ها داد زد: «دلبر خانوم! های دلبر خانوم!»

هیشکی جواب نداد. و مهمه ها به داد و فریاد مبدل شد. و به وقت به خود آمدم که راسته حسابی شلوغ شه. بدو بدو، خودمو رسوندم به

هشتی، اما درو وانکرده بستم. بیرون بدجوری شلوغ بود. عده‌زبادی داشتند در می‌رفتن و به‌عده زیردست و پالگد می‌شدند. هرچی گشوش خواباندم از مروضدها چیزی حالیم نشد. درونیمه وا کردم و از اونایی که در می‌رفتن پرسیدم: «چه خبره؟»

یکی گفت: «دارن همه رامی‌زنن.»

هرچی نگاه کردم دست و پا و سروکله بود که توهم می‌لولیدن و در می‌رفتن. خون خونمو می‌خورد که یه‌دفعه داد زدم: «در نرین، در نرین، شماهام بزین، بر گردین، بر گردین و بزینشون!»

مرد لاغری که وحشت‌زده بود تشرزد: «خفه شو بقیوز، اگه مردی بیابرون، ببینم چه گهی می‌خوری.»

و مسرد دیگری گفت: «تسو برولچک به سر کسن، بعد پشت در

وایستا.»

درو بستم و پله‌ها را سه‌تا یکی کردم. تو حیاط هیچ‌چی نبود، بی‌خیال زدم به زیر زمین و خودمورسوندم پای اجاق. هیزم کت و کلفتی روتومشت گرفتم که یه‌دفعه صدای دلبر خانوم بلند شد: «آهای، بچه‌گدا!» برگشتم و دیدمش. حالت غریبی داشت. صورتش دُرازتر از همیشه و چشماش بدجوری از حدقه بیرون زده بود. پای در بچه‌رو برو، رفته بود رویه‌چلیک کهنه و داشت کسوجه را تماشا می‌کرد. گفتم: «چه خبره؟»

آهسته، انگار که نمی‌خواست کسی صداشو بشنوه گفت: «راسته-

رو بهم ریخته‌ن، همه رامی‌زنن، لت‌وپار می‌کنن، دنبال دونفر فراری هستن.»

چوب به دست خودمو پای پنجره رسوندم و رفتم بالای چلیک و کنار دلبرخانوم. و به دفعه، دیدم همه چی بهم خورد. اونایی که در می رفتن، به لحظه سرجا و ایستادن و راه باز کردن. مردم راسته را دیدم که همه خشمگین و چوب به دست به طرف مقابل حمله کردن.

دلبرخانوم برگشت و خوشحال چشمک زد. و سن ذوق زده نعره کشیدم: «جانمی، های جانمی!»

وازشدت خوشحالی به خنده افتادم.

آشغال دونی



به کوچۀ بعدی که پیچیدیم، من حسابی دمع و پکر بدم و کفرم از دست بابام دراومده بود. و ویرم گرفته بود که سربه سرش بذارم و حرصشو در بیارم و تن و بدنشو بلرزونم. بابام آدم کله شقی بود، انصاف نداشت، حساب هیچ چسی رو نمی کرد، همیشه به فکر خودش بود. تا می توونست راه می رفت، کوچه پس کوچه های خلوتو دوست داشت، درخانه های خالی رامی زد، از خیابانهای شلوغ می ترسید، از جاهای دیدنی فراری بود. خیال می کرد رحم و مروت تنها در خرابه ها پیدا میشه. خسته که می شد می نشست، و وقتی می نشست، بدترین جاهامی نشست، زیر آفتاب، وسط کوچه، پای تیر چراغ، کنار تل زیاله ها، جایی که تنابنده ای نبود، جنبه ای رد نمی شد و بوگند آدمو خفه می کرد. دیگه حاضر نبودم بخورم، ساعت ها تسو خودش کنجله می شد و حرکت نمی کرد، پشت سرهم ناله می کرد که چرا هیشکی از اون جارد نمیشه، چرا کسی به داد ما نمی رسه، بعد، بعدش خواب می رفت، خواب که

می رفت صداهای عجیب و غریب در می آورد، به خودش می پیچید. بیدار که می شد، منو به باد فحش می گرفت، که چرا بیدارش کرده ام، چرا دوباره دردش گرفته، چرا سردش شده، گرمش شده، دلش مالش میره. و من هیچوقت هیچ چی نمی گفتم. نمی گفتم که من کاری نکرده ام، گناهی ندارم، به هفته تمام همه جا رگشته بودیم. هیچ جا آرام و قرار نداشتیم، آگه ته مانده غذایی به دستمون رسیده بود، بیشتر شو بابام بلعیده بود و بعدش بالا آورده بود. وهی به من و دنیا فحش داده بود که چرا بالا می آره، چرا هیچ چی تو دلش بند نمیشه، انگار که همه ش تفصیر من یا تفصیر دنیا بوده. آگه رهگذری، پیرزنی، یا حتی بچه ای، چند سکه ای به من یا به ما داده بود، همرا از جنگم در آورده بود و برای خودش سیگار و قرص نعنا، یا نبات خریده بود، همرو خودش بلعیده بود و هیچ وقت بهم نداده بود. شبها مجبورم می کرد بالا سرش بشینم تا خواب بره، و صبحها بالگد بیدارم می کرد. این بود که دیگه کفری شده بودم، جانم به لب رسیده بود، و ویرم گرفته بود که تلافی کنم، بلایبی سرش بیارم، لجشو در بیارم و تن و بدنشو بلرزونم. اما من که نمی توانستم بابامو بزخم، یا فحشش بدم، بلدم نبودم که ناله کنم، خرناسه بکشم، تو خواب حرف بزخم، وسط کوچه چار زانو بشینم، بالا بیارم. پولم نداشتم که آب نبات و قرص نعنا بخرم و بخورم و به او ندم. و نمی توانستم که چه جور کفری بکنم. اول تولوله کوتاهی که داشتم چند بار فوت کردم، بابام چیزی نگفت. بلندتر فوت کردم، بازم چیزی نگفت، جلوتر زدم و تند تر کردم، خبری نشد. اونوقت شروع کردم به خوندن، آواز خواندن، آواز که نه، همین جور قدمهامو می شمردم، راه رفتنمو

می‌شمردم: «هیجده، نوزده، بیست، ای‌خدا زهرا یارمانیست، هیجده، نوزده، بیست، ای‌خدا زهرا یارما نیست.»
 که غرولند پدرم دراومد و داد زد: «چه مرگته تخم‌سگت؟»
 و بلندتر داد زدم: «ای‌خدا زهرا یارمانیست، ای‌خدا زهرا یارمانیست.»

بابام باسگره‌های نوهم تندتر کرد که خودشو به‌من برسونه، اما بابام کمکمی می‌لنگید و شانه‌راستش تاب می‌خورد، من که نمی‌لگیدم و شانه‌ام تاب نمی‌خورد، باقدم‌های بلند، طوری می‌رفتم که می‌دونستم بابام نمی‌تونه منو بگیره و بابادجنسی می‌خووندم: «شونزده پونزده بیست، ای بابا زهرا یارما نیست.»

بابام داد زد: «واسه چی دم‌گرفتی و خوشحالی می‌کنی کره‌خر؟»
 جواب دادم: «همین جوری، ای‌نه زهرا یارما نیست.»
 بابام تشر زد: «خفه خون‌بگیر، عین عنتری و رجه‌ورجه می‌کنی که چطور بشه؟»

گفتم: «خفه خون‌بگیرم که چطور بشه؟ چیزی که گیرمون نیومده بخوریم، جابیی‌م نداریم که شب بتمرگیم، آوازم نخوونم که چطور بشه؟»

بابام گفت: «اگه آواز شکمو سیرمی کنه بگو منم...»
 یک‌مرتبه حرفش را برید و برگشت طرف دوزن‌چادری که از کنار ما رد می‌شدند و باصدای ضعیفی نالید: «به‌حق حسین شهید به‌من مریض رحم کنین، به‌این جوان رحم کنین.»
 زن‌ها نگاه کسردند و رد شدند و بابام آه بلندی کشید و گفت:

«ای ارحم الراحمین.»

منم آه کشیدم و گفتم: «زهر را یارما نیست.»

بابام که دیوانه شده بود داد زد: «پدر سوخته سگت مسب!»

کوچه تمام شده بود و ما رسیده بودیم به خیابانی که تاریکی دمدمه‌های غروب، درخت‌ها و گوشه و کنارهای خالی را پر می‌کرد. رفت و آمد مردم و ماشین‌ها شلوغی زیادی راه انداخته بود، بابام خودش به من رسوند و بازو مو گرفت و گفت: «برگرد بریم!»

و من گفتم: «من که دیگه بر نمی‌گردم.»

بابام با التماس گفت: «توجهات شده؟ چسرا حرف منو گوش

نمی‌کنی؟»

و من چشم افتاد به مسرد قدبلندی که پشت به ما، کنار جدول خیابان تکیه داده بود به یه درخت و پاهاشو از هم جدا گذاشته بود و دست‌هایش را به پشت زده بود و تسمه‌ای را به جای تسبیح لای انگشت‌هایش می‌چرخاند. به بابام گفتم: «اوناهاش.»

بابام پرسید: «کیه؟»

گفتم: «برو بهش بگو، شاید یه چیزی بهت بده.»

بابام اول مرد قدبلند و بعد منو و رانداز کرد، نمی‌دانست بره یا نه

که من دوباره زدم رو بازووش و گفتم: «برو، برو جلو!»

بابام رفت جلو و منم پشت سرش. بابام دستشو دراز کرد و پنجه بزرگشو گشود و نالید: «ای آقا، من ذلیم، پیر مردم، مریضم، تو ولایت غربت گیر کرده‌ام، اگه می‌تونی، وسعت می‌رسی، کمکی بهم بکن که ابو الفضل العباس در اون دنیا عوض می‌ده.»

مردتا سرشو بر گرداند طرف ما، مسن یهو خشکم زد. بارو صورت دراز و چانه نوک تیزی داشت و دو چشم از حدقه در آمده، و دو ردیف دندان درشت و لمخت که همه بیرون بود، انگاری که اصلاً لب نداشت، و چوب سیگار بلندی که سیگار نداشت گرفته بود لای دندان‌ها، نگاهی به بابام کرد و بعدزل زد به من که عقب تر ایستاده بودم. بابام دستشو عقب کشید و منتظر شد، و یارو هم چنان زلزله بود به من که بابام برگشت و منو نگاه کرد. اونوقت با صدای نازکی که انگار مال خودش نبود گفت: «خجالت نمی کشین که گدایی می کنین؟»

بابام نالید: «چه کار کنیم آقا؟ اگه داشتیم که دست پیش کسی دراز نمی کردیم.»

یارو چوب سیگار شو لای دندوناش چرخاند و دوباره زلزله من و گفت: «این پسره کیه؟»

بابام گفت: «نوکر شمام.»

و مرد گفت: «چرا نمی فرستیش دنبال کار؟ می خوای بانون گدایی گردنشو کلفت کنه؟»

بابام گفت: «ای آفاجان، کار کجا بود؟ اگه قبول می کنین بیاد دولت منزل شما و غلامی بچه هاتونو بکنه.»

من عقب عقب رفتم، از نگاه یارو معلوم نبود که چه خیالاتی پخته، اگه يك مرتبه دستشو دراز می کرد و میچ منو می چسبید و می گفت: «خپلی خب، باشه.»

و کشان کشان منو می برد دولت منزل خودش، چه کار می تونستم

بکنم؟ دولت منزل او چه جور جایی بود؟ يك خانه درندشت باهشتی‌های متعدد وزیر زمین‌های تاریک، بچه‌های قدونیم‌قد، همه‌دراز و لاغر، همه شبیه خود او، باچشم‌های برآمده، چوب سیگاری لای دندان‌ها، و همه باصدای زنانه از توی دخمه‌ها و اتاق‌های خلوت منو صدا بزنن و من باید غلامی همه‌شونو بکنم؟ اما یارو همچو خیالی نداشت، انگار که فکرش جای دیگه بود که برگشت و به پیاده‌رو روبرو خیره شد و من دست دراز کردم و زدم روبروی بابام که بریم و بابام سری تکان داد و چشمکی زد که مثلاً «صبر کن ببینم چطور میشه. مرد قد بلند يك مرتبه داد زد: «عباس! عباس!»

از پیاده‌رو آن طرف، مرد خپله‌ای پسرید وسط خیابان و داد زد:
«قربون آقا گیلانی!»

در حالی که مواظب راست و چپش بود از لای ماشین‌ها رد شد و آمد طرف ما، صورت گرد و سیبیل پرپشتی داشت و يك قسمت پیشانی‌ش سوخته بود و سوختگی نصف ابرویش را خورده و از بین برده بود. تا جلو یارو رسید خودشو لوس کرد و دندان‌هاشو نشان داد و یارو دماغ برگشته‌اش او را وسط دو انگشت گرفت و گفت: «کجایی سیبیل؟»

عباس گفت: «شما تشریف‌تان کجاس؟»

آقا گیلانی گفت: «من نیم ساعت بیشتره که این‌جا منتظر توی مادر مرده هستم.»

عباس گفت: «منم هم‌ش دنبال شما می‌گشتم.»

من بازوی بابامو چسبیدم. تا خواستیم راه بیافتیم که آقا گیلانی، بی‌اون‌که به طرف ما برگردد گفت: «به‌دقه و ایستین!»

بابام ایستاد و من دیگه خاطر جمع شدم که یارو خیالاتی برامون پخته، اما بابام که این چیزها سرش نمی‌شد، او حاضر بود مدت‌ها دست به سینه بایسته، حتی‌اگه عوض چندسکه پول سیاه، به‌عالمه فحش تحویل بگیره.

آقا گیلانی از عباس پرسید: «چند نفر جمع کردی؟»

عباس گفت: «بیست هفت هشت نفر.»

آقا گیلانی گفت: «ساعت شیش حاضرن؟»

عباس گفت: «سرچارراه، درست سر ساعت.»

آنوقت یارو دست کرد توجیب، یک مشت پول کشید بیرون و یکی راسوا کرد و داد به‌عباس و عباس پول را گرفت و باعلی گفت و جیم شد. آقا گیلانی که می‌خواست دل ما را بسوزاند برگشت و گفت: «فردا بیست هفت هشت نفر پولدار میشن.»

بابام دوباره شروع کرد به‌عز و جز: «دستم به‌دامنت آقا، به‌کاری بکن مام پولدار بشیم، به‌خداوندی خدا از اون بیست هفت هشت نفر مستحق‌ترین.»

آقا گیلانی چوب‌سیگاری را از لای دندان‌ها برداشت و تف کرد وسط خیابان و دوباره گذاشت لای دندان‌ها و گفت: «فردا شش صبح سراون چار راه و ایستین.»

پایین خیابان را نشان داد و چندسکه ریخت کسف دست بابام. برگشت و با صدای بلند داد زد: «جهانگیر! جهانگیر!»

مادونادور شدیم، من که حسابی ترسیده بودم و بابام دست‌وپاشو از ترس یاخوشحالی چنان‌گم کرده بود که یارو ادعا هم‌نکرد. چندقدم

که رفتیم، من برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. مرد چاق دیگه‌ای که سبیل نداشت ایستاده بود روبروی بارو و داشتند باهم حرف می‌زدند. بابام گفت: «حالا بریم به چیزی بخوریم.»

من که داشتم از گشنگی غش وضعف می‌رفتم، جلوتر افتادم و پیچیدیم نبش يك بازارچه، از جلو آشی که ردمی شدم پدرم ایستاد و گفت: «دوپاله آش.»

من دوباره دماغ شدم. خیال می‌کردم چیز بهتری می‌خواهیم بخوریم. آشی دوپاله پر کرد و با تکه‌ای نان داد دست ما، من گفتم: «بازم آش؟»

بابام گفت: «بخور گرمه.»

نشستم کنار دیوار، روبروی هم. نان راقسمت کردیم، پدرم سهم خودشو گذاشت رو زانوش، یه لقمه کرد تودهنش، يك فاشق آش هرئی کشید بالا. من پرسیدم: «فردا می‌ریم؟»

بابام گفت: «پس چی که می‌ریم.»

گفتم: «من نمی‌خوام برم.»

بابام بدجوری منو نگاه کرد و گفت: «واسه چی نمی‌خوای بری؟»
گفتم: «ندیدی چه قیافه‌ای داشت؟ چشماشو ندیدی؟ دندوناشو

ندیدی؟»

بابام همانطور که هورت هورت آش می‌خورد گفت:
«چشماش به توجه؟ دندوناش به توجه؟ وقتی قراره پولدار مسون بکنن،
باید خیلی خر باشیم که نریم.»

من رفته بودم تو خیالات، و با آش بازی بازی می‌کردم. بابام نشر

زد: «بخور، سرد میشه.»

من شروع کردم به خوردن، هم‌چی که می‌خوردم، انگار حال خودمو نداشتم، به‌جوری سرم گیج می‌رفت، رفته بودم توفکریارو، انگار که هنوز هم‌پشت به‌ما ایستاده بود و چوب سیگار شولای دندون‌ها می‌چرخوند و با جهانگیر حرف می‌زد. و بعد دینم دستشو کرد توجیب و يك مشت پول کشید بیرون و یکیشو سوا کرد و داد دست جهانگیر. و به ما که می‌خواستیم راه بیافتیم، تشرزد: «یعده و ایستین!» و ما ایستادیم. و جهانگیر «با علی» گفت و جیم شد. و او برگشت طرف ما، چوب سیگار شو جوید و به بابام گفت: «پسر تو میدی به من که غلامی بچه‌ها مو بکنه؟ عوضش من پولدارت می‌کنم.»

و يك هو دست منو گرفت و کشید توی يك كوچه تاريك. و پندرم پشت سرما نالید: «كجا می‌بری، كجا می‌بری؟» و یارو، بازوی درازش را پیچیده بود دور گردن من، با قدم‌های بلند، منو می‌برد طرف خونه خودش و مرتب می‌گفت: «می‌خوای پولدار بشی؟ می‌خوای پولدار بشی؟»

که بابام زد رو بازوی من و گفت: «باز رفتی توفکر؟»

گفتم: «نه، نرفتم.»

بابام گفت: «آشتو بخور.»

يك جرعه سر کشیدم، بوی بدی می‌داد. بابام گفت: «اگه دوست

نداری حرومش نکن، بده به من.»

و کاسه آتش منو گرفت و بهو کشید بالا. بلند شدیم، کاسه‌ها را

پس دادیم و راه افتادیم. من پرسیدم: «كجا داریم می‌ریم؟»

بابام گفت: «سرچار راه.»

پرسیدم: «از همین حالا؟»

گفت: «چه فرق می‌کند، وقتی قراره کنار خیابون بخوابیم، می‌ریم

سرچار راه می‌خوابیم.»

گفتم: «به وقت نصف شبی نیاد سراغ ما؟»

گفت: «به خداوندی خدا عقلتو از دست دادی و پاك خل شدی.»

سرچار راه که رسیدیم، بابام ایستاد، یه دستشو زد به دیوار و

دست دیگه شو گذاشت رو دلش. گفتم: «بازم شروع شد؟»

بابام زیر لب گفت: «سگت مسب! سگت مسب!»

ویک مرتبه به خودش پیچید و نشست پای دیوار و شروع کرد به

نال. چند نفری که رد می‌شدند، برگشتند و مارا نگاه کردند و یک‌زن

چادری از من پرسید: «حمله‌ایه؟»

بابام دهنشو باز کرده بود و له‌له می‌زد. کنارش نشستم و گفتم:

«انگشت بز.»

عصبانی شد و گفت: «چی چی انگشت بز نم؟ انگشت بز نم و یه

تومنو بیارم بالا؟»

همیشه همینو می‌گفت. همیشه حیفش می‌اومد چیزی رو که خورده

بالا بیاره. و همیشه این جووری لجمو درمی‌آورد که گفتم: «خیله خب،

پس درد بکش.»

تو خودش گره خورد. سرشو گذاشت روزانو هاش، ناله کرد،

خم شد، بلند شد، نشست و خواست بادگلو رها بکند که نتونست وزیر

لب تکرار کرد: «سگت مسب! سگت مسب! سگت مسب!»

ومن شروع کردم به مالیدن شونه‌هاش که يك دفعه انگشتش را کرد تو حلقش و آتش، آشی که یه دقیقه پیش خورده بود، شکوفه زد بیرون. دور دهنشو با انگشت پاک کرد، نفس بلندی کشید و آرام شد و گفت: «سردمه.»

و شروع کرد به لرزیدن. من گفتم: «چه کار کنم؟»

گفت: «به جای گرم واسه‌م پیدا کن.»

من نمی‌دونستم از کجا جای گرم پیدا کنم که چشمم افتاد به پرسی که از اتاقک تلفن بیرون می‌اومد. به بابام گفتم: «میری اون تو بخوابی؟» بلندشد و همین جوری که می‌لرزید رفت تو اتاقک تلفن و به من

گفت: «از این بغل تکون نخوری‌ها!»

و درو بست. من نشستم کنار اتاقک، پاهامو گذاشتم اونور خوب. خیابان شلوغ بود، ماشین‌ها می‌اومدند و می‌رفتند. و دوربرما بدجوری تاریک بود و من واسه این که ترسم بریزه زیر لب می‌خوندم: «ای خدا زهرا یارمانیست، ای بابازهرا یارمانیست.»

که بابام در اتاقک را باز کرد و همانطور که تو هم مچاله شده بود، سرشو آورد بیرون و گفت: «بسه دیگه پسر سگ، شاشت کف کرده؟»

گفتم: «من که کاری باتو ندارم.»

بادلخوری گفت: «نمی‌دونم گرسنگی بکشم؟ درد بکشم؟ یا این

صدای نکره نورو بشنوم؟»

گفتم: «توقف صدای منو می‌شنفی و سروصداهای دیگه‌رو

نمی‌شنفی؟ صدای ماشینا و آدما رو نمی‌شنفی؟ پس چرا به اونا فحش

نمیدی؟ همه شوبه من فحش میدی؟

غرز دودر و محکم دادجلو. من چند دقیقه ساکت نشستم. بعد، از پشت شیشه داخل اتاقک رانگاه کردم. بابام کنجله شده بود، زانو هاشو جمع کرده بود تو دلش و سرشو خم کرده بود، انگار که سینه خودشو تماشا می کرد و چشماشو طوری روهم فشرده بود که آدم خیال می کرد می خواد جلو گریه هاشو بگیره. تا برگشتم، یارو رادیدم که اونور خیابان ایستاده و داره ما را می پاد. فوری خوا بیدم پای اتاقک. زانو هامو جمع کردم تو دلم و سرمو خم کردم طرف سینه، چشمامو بستم. یه مدت گذشت دیگه ترس ورم داشته بود و خیال می کردم که طرف او مده و ایستاده رو بروی من و منتظره من چشم واکنم تا حسامو برسه. وهمین جورى بود که خوا بیدم برد، تادممه های صبح، که بابام بایه لگد بیدارم کرد. چشم که واکردم، بابام گفت: «بلندشو کره خر.»

بلند که شدم، هوا گرگ و میش بسود و هنوز آفتاب زده بود، و اونور چارراه، چند نفر دور ماشینی حلقه زده بودنند. بابام گفت: «خوداشونن.»

من دیگه ترسم ریخته بود. فکر هیچ چسبی رو نمی کردم، با بابام رفتیم طرف ماشین، عباس نشسته بود روی رکاب و داشت نون و تخم مرغ می خورد و هروقت که لقمه شو گاز می زد، سوختگی صورتش کش می او منو پلک بایینشو می کشید پایین. مارو که دید پرسید: «آزمایشگاهی هستین؟»

بابام گفت: «خدا عزتتون بده آقا.»

عباس گفت: «سوارشین.»

رفتیم عقب ماشین که جادش بالابود وده دوازده نفر دورنا دور
نشسته بودند. بابام تشرزد: «واسه چی ایستادی؟ برو بالا!»
من لبه ماشینو گرفتم و خودمو کشیدم بالا. اون‌هایی که سوی
ماشین بودند، ساکت متونگاه کردند. و بابام از پایین داد زد: «دستمو
بگیر!»

ومن دستشو گرفتم و گفتم: «بیا بالا.»
با اوقات تلخی جواب داد: «نمی‌تونم، نمی‌تونم، تو منو
بکش بالا.»

یکی از اونایی که پایین بود، پاهای بابامو گرفت و بلندش کرد، و
من کشیدمش سوی ماشین. يك لحظه بهت‌زده دیگران سو نگاه کرد و
بعديادش اومد که سلام نکرده، با صدای بلند سلام گفت. یکی دونفر زیر
لبی جوابش دادند. اونوقت هردو نشستیم کنارهم. روبروی ما پیرمردی
نشسته بود و سرشو انداخته بود پایین و سیگار می کشید. و بغل دست
پیرمرد، دوپسر جوان که یکیش رنگت پریده بود، در گوشی باریفیش
حرف می‌زد، و آن طرف‌تر زن جوانی که بچه کوچکی بغل داشت و
بچه گاه به‌گاه و نگت می‌زد، نه که گریه بکنه، همین جور صدای
می‌آورد. همه چرت می‌زدند و توفکر بودند. تنها مرد لاغری که عینک
داشت، بی‌اعتنا کتاب می‌خواند. بابام سرشو آورد بغل گوش من و گفت:
«پیرس بیین کجا می‌برنمون.»

من شونه بالا انداختم و بابام زیر لب غرید و سقلمه‌ای بهم زد. من
نمی‌دونستم از کی پیرسم، تازه آگه می‌پرسیدم شاید همیشه می‌دونست
که کجا می‌برنمون. پیرمردی که روبروی ما نشسته بود، سرشو بالا

آورد و «لااله الا الله» گفت و با چشمانی که انگار سیاهی نداشت اول من، بعد پدرمو نگاه کرد. بابام زد به پام که یعنی حالا وقتشه. ومن تا خواستم لب باز کنم، پیرمرد دوباره سرشو انداخت پایین و اون دو پسر جو ان که درگوشی باهم حرف می زدند، ساکت شدند. و مردی که بغل دست بابام نشسته بود و چرت می زد، بی آن که چشم باز کند پرسید: «ساعت چنده؟»

مردی که کتاب می خووند، ساعتشو نگاه کرد و گفت: «دیگه باید راه بیافتن.»

و بابام بی خودی دعاشان کرد: «خدا عمرشون بده، عزت شونو زیاد بکنه.»

چند نفر برگشتند و نگاهش کردند و بجه زنگ و نگ زد و يك نفر با صدای بلند از بیرون گفت: «سوارشین او مده.»

هفت هشت نفر با عجله خودشونو کشیدند بالا. برای سه نفر جا پیدا شد و بقیه نشستند کف ماشین و من از شبیه پستی اتاقلک ماشین، راننده را که کلاه نظامی داشت دیدم که سوار شد و پشت فرمان نشست. و از در دیگر عباس او مدو پهلو دستش نشست و بعد از عباس مرد لاغرتری که کلاه نظامی به سر داشت. یکی از تازه واردها گفت: «پدرسگ همیشه يك ساعت علاقمون می کنه.»

و یکی دیگه گفت: «تا کله پاچه شو نخوره که نمی آد.»

و پیرمرد بغل دستی بابام گفت. «کوقت بخوره انشاء الله.»

ماشین که روشن شد، همه چیز شروع کرد به لرزیدن و ما هام شروع کردیم به لرزیدن. موتور عین دیگی که جوش او مده باشه، به غل غل

افتاد. و عباس آقا سیگاری آتیش زد و شروع کرد به شانه زدن موهاش. بابام که خواب از سرش پریده بود سرش را بغل گوش من آورد و گفت: «مثل این که کارار و براه شده.»

پرسیدم: «کدوم کارها؟»

با سقلمه زد به پهلو و گفت: «یه دفعه حوصله کن.»

ماشین چند بار تکان خورد و جلو و عقب زد، انگار به زمین چسبیده بود که یه دفعه کنده شد و خیز برداشت، و تا به خود اومدیم از چند چار راه گذشته بودیم، و میدان بزرگی را دور زدیم و وارد خیابان درازی شدیم. من توتاریک روشن اول صبحی، درخت‌ها رومی دیدم که خاموش و آرام خواب بودند، و چیز نرم و سفیدی رونوک شاخه‌هاشان نشسته بود. خیابان خلوت خلوت بود، و گاه به گاه دو چرخه سواری پیدا می‌شد که ما ازش جلو می‌زدیم و اون همین طوری کوچک می‌شد و دیگه دیده نمی‌شد. خیابان بعدی باریک و تاریک بود، انگار که شب هنوز از اون جادل نکنده بود، مردی که داشت کتاب می‌خوند کتابش بست. یعنی دیگه نتونست بخونه. همه چیز بدجوری سنگین بود. مردی که جلو ما نشسته بود سرشو بالا آورد و گفت: «این سگ مسب آفتاب خیال نداره بیرون بیاد؟»

بابام آهی کشید و گفت: «یا ارحم الراحمین!»

یکی از آن دو جوان چیری تو گوش رفیقش گفت که هر دو خندیدند. و ماشین پیچید تویک خیابان آبادتر که هنوز چراغاش روشن بود و صدای آواز مردی از دور دست‌ها می‌اومد. و یک مغازه نانوایی را دیدیم که چراغاش روشن بود. به خیابان بعدی که رسیدیم دیگه روز شده

بود، و همه نفس راحتی کشیدند. ماشین سرعتش کم کرد. همه سرک کشیدند، بابامم سرک کشید، يك ماشين اعیانی بوق زنان از کنار ما گذشت و ما پیچیدیم توی يك کوچه و چند قدم جلوتر ایستادیم. همه بلند شدیم و يك يك پریدیم پایین. من و اون بابایی که کتاب می خوانند كمك کردیم تابابام اومد پایین. دوطرف كوچه ساختمان‌های بلندی بود. همه از در باریکی می رفتند تو، من و بابامم رفتیم تو. راه پله‌ها بالا می رفت. اما همه از در کوتاهی که زیر پله‌ها بود، رد می شدند، من و بابامم رد شدیم. دالان باریك و درازی بود که با چند چراغ روشن بود، هر دو طرف نيمکت چیده بودند و بالای دالان يك ميزچوبی گنده‌ای بود، و پشت ميز، آقا گیلانی سرحال و خندان نشسته بود، با چشمهای درشت و قزده و چوب سیگاری بدون سیگار که لای آرواره‌هاش می چرخید. هیشکی سلام نکرد، فقط بابام سلام کرد. همه برگشتند و نگاهش کردند و جوابشو ندادند. روی نيمکت اول زن جوان و پیر مرد نشستند، من و بابامم نشستیم بغل دست او نا. بقیه هم نشستند، نيمکت‌ها پر شد. و چند نفر چمباتمه زدند کنار دیوار، و آن دو جوان در دو طرف در ورودی ایستادند. همه ساکت و خواب آلود بودند. چند نفری سیگار می کشیدند، و آقایی که کتاب زیر بغل داشت، کتابش را باز کرد و شروع کرد بخووندن. آقا گیلانی باپوز خندبش خیره شد و دیگران زیر چشمی نگاهشون کردند. در باز شد و مرد لاغری که تسبیح می چرخاند، سرشو آورد تو و نگاهسی به دوربر اتاق کرد، و خواست بیرون بره که آقا گیلانی از پشت ميز داد زد: «بیاتوا!»

و مرد گفت: «خیلی شلوغه.»

آقا گیلانی گفت: «به ساعت دیگه بیا.»
 یارو گفت: «به ساعت دیگم گشنگی بکشم؟»
 آقا گیلانی گفت: «نو که به عمر گشنگی کشیدی به ساعت دیگم
 روش!»

یارو درو بست و آقا گیلانی افتاد به خنده. هیچ کس دیگه
 نخندید، او تنهایی خندید و خندشو را نیمه تمام رها کرد و چوب
 سیگارشو از رو میز برداشت و دوباره گذاشت لای دندوناش و پرسید:
 «همه ناشتان؟»

چند نفری سر تکان دادند. و بچه زنك شروع کرد به ننگ زدن.
 آقا گیلانی داد زد: «خفهش کن!» زن جوان جا به جا شد و چادرش را
 کشید رو بچه و پستانشو گذاشت تودهن بچه. بچه آروم گرفت. يك
 دفعه در آخری اتاق باز شد و مردی که کنشو به دست گرفته بسود اومد
 توو جلومیز ایستاد. گیلانی دست توی جیب کرد و يك بیست تومنی روی
 میز گذاشت. یارو کتش را پوشید و بیست تومنی رو برداشت و سلانه سلانه
 رفت بیرون.

آقا گیلانی رو به زن جوان کرد و گفت: «پاشو برو تو!»
 زن جوان، بچه رو از پستان کند. ناله بچه بلند شد. آقا گیلانی داد
 زد: «نذار عَرَبز نه.»

زن چند بار بچه رو تکان داد و دور برشو نگاه کرد. همه سرها
 پایین بود و اونمی دانست که بچه رو دست کی بدهد. آقا گیلانی گفت:
 «بنده بغل اون بابا.»

و زن بچه رو داد به پیرمردی که بغل دستش نشسته بود و در عقبی

رو باز کرد و رفت تو. گریهٔ بچه بیشتر شده بود، بخودش می‌پیچید و شلتاق می‌کرد، دست‌هاشو تو هوا تکان می‌داد، انگار می‌خواست چیزی رو چنگ بزنه و نمی‌توونست. گیلانی تشرزد: «اون توله سگو خاموش کن!»

پیرمرد بچه رو تکان داد. گیلانی با بسداخمی داد زد: «گفتم خفه اش کن!»

پیرمرد زیر لب نالید: «چه کارش بکنم؟»
آقایی که کتاب می‌خووند سرشو بلند کرد و گفت: «پیش پیش پیش!»

یکی از جوان‌ها خندید. دومی گفت: «گر سنه‌شه، شیر می‌حواد.»
پیرمرد گفت: «حالا از کجا شیر بیاریم؟»
و گیلانی چوب سیگارش را کوبید روی سیز و گفت: «به چیزی بذار تودهنش.»

پیرمرد دوربرشو نگاه کرد و بعد چشم دوخت به تلهٔ تک آدم‌ها، مرد لاغری جیب‌هاشو گشت و قاشق دسته شکسته‌ای رو بیرون آورد و نگاه کرد و پشیمان شد و دوباره گذاشت تو جیبش. پیرمرد که کلافه شده بود، بچه رو بلند کسرد و انگشت کوچکش را گذاشت تودهن بچه. سن که بغل دستش بودم، دیدم که بچه چشم‌هاشو باز کرد و بعد شروع کرد به ملک‌زدن انگشت پیرمرد و صداش برید. آقایی که کتاب می‌خووند، بی‌اون که چشم از کتاب برداره افتاد به‌خنده، گیلانی پرسید: «چه خبره معلم؟»

و معلم زیر لب گفت: «تسو شعورت به این چیزا نمی‌رسه، کار

خود تو بکن.»

و دوباره رفت تونخ کتاب. گیلانی گفت: «بازم به سرت زده؟»
 و بابام نالید: «باباب الحوائج.»
 در باز شد و زن جوان، زار و نزار او آمد بیرون و افتاد رو نیمکت.
 گیلانی گفت: «غش وضعف نکنی‌ها، حوصله نداریم.»
 و يك بیست تومنی گذاشت رو میز و به پیرمرد گفت: «نوبت
 تست.»

پیرمرد گفت: «حالا یکی دیگه بره.»

گیلانی با چوب سیگارش به من اشاره کرد، من بلند شدم، بابام
 بلند شد. گیلانی گفت: «تک، تک.»
 بابام گفت: «ما پدر و پسریم.»

درو هل دادیم و رفتیم تو زیرزمین بزرگی که سه تا پله می خورد.
 و دورتا دور یخچال‌های گنده‌ای بغل هم چیده بودند. و بعضی جاها
 خالی بود، یعنی تاریک تاریک، شایدم آخر تاریکی‌ها، درهایی وجود
 داشت که من نمی دیدمشون، و درها شاید به زیرزمین‌های دیگه‌ای می رسید
 که معلوم نبود. به گوشه، شیشه‌های زیادی رو هم چیده بودند و دو تا تخت
 دو گوشه بود و بغل هر تخت یه سه پایه و يك سطل خونین
 کنار هر سه پایه، و يك میز شیشه‌ای که چرخ داشت و روی میز پر بود از
 قیچی و چاقو و اسباب‌های عجیب و غریب. چند نفری اون‌تو بودند،
 چاربا پنج نفر، نمی شد فهمید که چند نفرند. هی می رفتند و می اومدند و
 تو تاریکی‌ها گم می شدند و دوباره پیدا می شدند. قیافه‌هاشان يك جور
 بود، شبیه هم، همه گرد و خپله، همه سفیدپوش. یکی از اون‌ها جلو آمد

واشاره کرد، من و بابام لب‌یکی از تخت‌ها نشستیم. یارو روانگشت هر دو تامون پنبه مالید. بعد باسنجاق انگشت‌منو پاره کرد و یک قطره خون در آورد و مالید رویه‌تکه شیشه. و نوبت بابام که شد، باجیغ و فریاد داد زد: «وای وای، چه کار می‌کنی؟»

یارو گفت: «می‌خوام ازت خون بگیرم.»

بابام گفت: «خون منو بگیری؟ من فاندارم راه‌برم، از بیچارگی

دارم می‌میرم.»

یارو پرسید: «چه مرگته؟»

بابام گفت: «شب و روز درد می‌کشم، هیچ‌چی تو دلم بندنمیشه،

روزی چند بار خون بالامی‌آرم.»

یارو گفت: «که اینطور!»

بعد رویه من کرد و پرسید: «تو چی؟»

بابام گفت: «ایسن هیچ چیزش نیس، عین گاو میش می‌خوره و

راه میره.»

یارو گفت: «خوبه، خوبه.»

رفت تو تاریکی. بابام سیگاری روشن کرد و گفت: «خدا

عمرشون بده، چه آدمای مهربونین.»

مرد قدبلند و لاغری که عینک تیره به چشم داشت، بسایه

جعبه مقوایی از توی تاریکی بیرون اومد و شروع کرد به جمع کردن

شیشه‌های پر خون توی جعبه. و مرد چاق دیگسری که زیر لب آواز

می‌خووند از گوشه‌ای پیداشد و اومد و از روی میز، قیچی کوچکی رو

ورداشت و در گوشهٔ دیگه‌ای ناپدید شد. بابام زیر لب گفت: «چقدر زحمت می‌کنش!»

که همان مرد اولی با يك شیشهٔ خالی او مد طرف من و گفت: «پاشو دراز بکش.»

و یکی از تخت‌ها رو نشان داد. من بلند شدم و کتمو در آوردم و رو تخت دراز کشیدم. یارو سه پایه رو جلو کشید و آستین منو بالا زد و روبازوم پنبه مالید، دماغشو بالا کشید و گفت: «چشاتو ببند.» من چشمامو بستم. يك مرتبه انگار که زنبوری دستمو نیش زد. یارو گفت: «یواش.»

دستش رو گذاشت رو دست من که تکان نخورم، می‌خواستم ببینم چه خبره که دوباره فریاد زد: «چشتو هم بذار.» دیگه چشم وانکرده، زیر زمین گرم بود، جای منم راحت بود. همین جوری ول شده بودم، خوابم می‌اومد، دلم می‌خواست هیچوقت بلند نشم، هیچوقت چشم وانکنم. صدای یارو روشنیدم که به بابام گفت: «تو وضعت خرابه پیر مرد، باید بری مریضخونه.»

بابام گفت: «بلد نیستم آخه.»

یارو گفت: «من واسهت درست می‌کنم.»

بابام دهانش کرد. و من همانطور مونده بودم، صدای شیشه‌هایی رو که بهم می‌خورد می‌شنیدم و صدای کلفتی که به نظرم از توی تاریکی گفت: «رحمان، اشتباه نجینی‌ها»

و صدای دیگه‌ای جواب داد: «خاطر جمع.»

دیگه خبری نشد. يك نفر سوت زد، و صدای خنده زنی از جای دوری به گوش رسید و نفس یکی به صورتم خورد که چشم وا کردم و مرد دماغ گنده‌ای رو دیدم که زل زده بود به من و می‌خندید. با وحشت چشم بستم. و همان صدای کلفت، از فاصله دورتری گفت: «واسه ظهر ودکا داریم؟»

چند صدا باهم جواب دادند: «داریم، داریم، همه چی داریم.»
 ودستی بازوی منو گرفت و جای نیش دوباره درد او مد. اونوقت آهسته گفت: «پاشو.»

من بلند شدم، شیشه‌ای که به سه پایه بسود پر خون بود. مردك لوله‌ای را که به شیشه بود کند و انداخت توی سطل. تمام سطل پر بود، پر بود از لوله‌های خون‌آلود که عین کرم توهم می‌لولیدند. گاه قطره خونی راه می‌افتاد و خودشو به قطره خون دیگری می‌رسوند و گاه چیزی می‌جوشید و تکان می‌خورد. یارو گفت: «بزن به چاک!»

من و بابام از زیر زمین او مدیم بیرون و همان یارو، پشت سرما درو باز کرد و به گیلانی گفت: «فقط يك نفر.»

گیلانی يك بیست تومنی گسناشت رومیز، من پولو ورداشتم و از وسط دیگرون گذشتیم و او مدیم بیرون.

بابام پرسید: «دردت او مد؟»

من گفتم: «نه.»

يك مرتبه میج منو گرفت و گفت: «پولو ردکن بیاد.»

بیست تومنی رو ازم گرفت. سر کمرچه که رسیدیم گفت: «حالا

باید منو ببری مریضخونه.»

و کاغذی رو که دستش بود، نشونم داد. من گفتم: «گشمنه، دارم از
 حال میرم.»
 بابام از ته دل نالید: «خاک برمرت کنن، یعنی توشکمتو بیشتر از
 بابات دوس داری؟»

ددمه‌های ظهر بود که به مریضخونه رسیدیم. در بسته بودند و عده‌ای زن و مرد، پشت نرده‌ها التماس می‌کردند. و دربان کلاهشو کشیده بود رو ابروها، يك دست به نرده و دست دیگره شوزده بود به کمر. ما که رسیدیم داشت به اونایی که پشت نرده‌ها بودند، بدو پیراه می‌گفت. بابام تارسید شروع کرد به ناله: «ای آقا، ابو الفضل العباس پشت و پناحت باشه، به درد من بیچاره برس که دارم از پا در می‌آم.»

دربان گفت: «دو ساعته می‌گم وقت گذشته، چرا حوف تو گوشتون

نمی‌ره؟»

بابام گفت: «ما همین حالا رسیدیم.»

دربان گفت: «دیگه بدتر.»

من جلورفتم و گفتم: «مانامه داریم، منتظر مون هستن.»

پدرم کاغذ و در آورد و داد دست دربان که نگاهی کرد و گفت:

«آقا گیلانی فرستاده؟»

بابام گفت: «آره قریونت برم، چقدرم به همه تون سلام رسوند.»
 دربان درونیمه باز کرد. همه هجوم آوردند، یسارو فقط من و
 بابامو راه داد و دروبست. باغ بزرگی بود با يك خیابان پهن که هر دو
 طرفش گلگاری شده بود، و درخت های بزرگ ردیف هم، و پشت
 درخت ها ساختمان های سفید. بابام از دربان پرسید: «حالا کدوم طرف
 بریم؟»

یارو بادست ساختمان اولسی رو نشان داد، ما از لای درخت ها
 گذشتیم و رسیدیم به درشیشه ای بزرگ، می خواستیم وارد بشیم که مرد
 خپله ای جلو ما رو گرفت: «فرمایش؟»
 بابام خواست چیزی بگه که من پیش دستی کردم: «رئیس ما
 روفرستاده.»

یارو نگاهی به ما کرد و لب و لوجه شو ورجید، ما در و باز کردیم
 و رفتیم تو. خانم جوانی که از روبروی آمد جلو ما رو گرفت. من بابامو
 نشان دادم و گفتم: «این حالش بده، مریضه.»
 خانم گفت: «وقت گذشته، تعطیله.»

بابام گفت: «رئیس مارو فرستاده، خیلیم سلام رسوند و گفت
 حتماً بیام دست بوس شما.»

با بی حوصلگی آه کشید و درکناری روهل داد، هر سه رفتیم تو.
 مرد سفید پوشی که داشت از يك قوطی چیزهایی رو درمی آورد و توی
 قوطی دیگری می ریخت، سرشو بلند کرد و گفت: «خب؟»
 خانم گفت: «دکتر جون، مدیر خواهش کرد که نگاهی به این
 پیرمرد بکنین.»

دکتر نگاهی بهمن کرد و گفت: «این پسر رو چرا راه دادین تو؟
فوری بره بیرون!»

من درو باز کردم و او مدم نو راهرو. هیچ کس اونجا نبود،
از بالای پله‌ها، سرو صدا و خنده چند نفر بگوش می‌رسید. همین‌طور
قدم می‌زدم و عکس‌هایی رو که این‌جا و اون‌جا زده بودند تماشا کردم
که صدای آواز زنی رو از در نیمه باز آخری شنیدم. پاورچین پاورچین
جلورفتم و سرک کشیدم. زن چاقی نشسته بود رو تخت و دامنشو زده بود
بالا و باموچین موهای دور زانو شو می‌کند، تا منو دید با خنده پرسید:
«چی می‌خوای؟»

من عقب کشیدم و او از توی اتاق داد زد: «پسر، آهای پسر!»
جلوتر رفتم و دم در ایستادم. همان‌طور که رو تخت نشسته بود
و زانو شو دست می‌مالید پرسید: «چرا در می‌ری؟»
گفتم: «در نمی‌رم.»

پرسید: «او مدی این‌جا چه کار کنی؟»

گفتم: «بابامو آوردم.»

بلند شد و جلو او آمد، سر تا پای منو و رانداز کرد و گفت: «بارک‌الله،
بارک‌الله، باباتو آوردی؟ بابات کوش؟»
اتاقی رو که بابام توش بود نشانش دادم. گفت: «خوبه، بذار همون‌جا
باشه.»

دست منو گرفت و کشید تو و من رفتم تو. پرسید: «بابات چمش
شده؟»

گفتم: «مریضه، حالش خوش نیس.»

پرسید: «خودت چی؟ خودت خوبی؟ خوشی؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

گفت: «چرا نمی‌دونی، حتماً خوشی. چندسالته؟»

گفتم: «خبر ندارم.»

گفت: «اومدی نسازی‌ها! معلومه که هفده هیجده سالت شده،

سبیلت دراومده، چیزشدی؟ مرد، مردشدی؟ معلومه که حتماً شدی.»

وشگون محکمی از لیم گرفت و به‌خنده افتاد، درحالی که دور من

و دور خودش می‌جرخید و انگار می‌خواست به کاری بکنه و نمی‌تونست،

گفت: «باباتو بازم میاری این‌جا؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

گفت: «اگه اونم نیاوردی، خودت بیا، خودت بیا و بگو زهرارو

می‌خوام. خب؟»

گفتم: «باشه.»

خم شد و از زیر تخت چند سیب درآورد و داد به من و گفت:

«بخور خوبته.»

که صدای پدرم از تو راهرو بلند شد: «کجائی تخم سگ؟»

با عجله رفتم تو راهرو. زهرام پشت سر من اومد. پدرم جلو در ایستاده

بود و می‌لرزید، تا منو دید گفت: «کار من زاره، خوب شدنی نیستم،

باهاس بریم به جای دیگه.»

زهرام پرسید: «کجا؟»

بابام گفت: «قربونت برم خانوم، من که بلد نیستم.»

کاغذی رو که دستش بود نشان زهرام داد. زهرام گفت: «صبر کنین.»

دروهل داد و رفت نو. بابام با خود گفت: «فایدهش چیه، فایدهش چیه؟»

که زهر آمد بیرون و گفت: «بریم.»

دوباره رفتیم تو باغ. من و زهر اجلوتر و بابام حسن و هون کنان پشت سر ما. زهر اکه نفس نفس می زد، پشت سر هم می گفت: «وضع بابات ناجوره، نترسی ها، این جا که می ریم، بر قش می ذارن. حال امن درستش می کنم که عقب نندازن. عوضش، تو هر روز این جانی، میای پیش من و من هر چی دلت بخواد واسه ت میدم، هر چی که بخوای.»

از پیچ هر خیابان که رد می شدیم، زهر دست منو تو مشت می گرفت و می چلانند. تار سیدیم به یک ساختمان دیگه، از چند راهرو گذشتیم و از پله ها رفتیم پایین و رسیدیم به یک راهرو تاریک. زهر اچار قد سرش را مرتب کرد و با انگشت دری رو زد. اول خودش، بعد من، بعد بابام وارد شدیم. دو نفر خانم و یک آقا دور هم نشسته بودند و انگور می خوردند. همه برگشتند و ما رو نگاه کردند. یکی از خانم ها که عینکی بود پرسید: «چه خبره زهر ا؟» زهر ا گفت: «می بخشین که بی موقع مزاحم شدیم، این پیر مرد شوهر خواهرمه، گرفتار شده، باید کمکش کنین.»

و کاغذ رو از دست بابام گرفت و داد دست همان خانم. و خانم مشغول خواندن کاغذ شد. زهر ا شروع کرد به ناله: «خدا انشاالله به آرزوی دلتون برسونه.»

مرد وزن دیگه خندیدند و خانم عینکی نیم لبخندی زد و دفتری رو

که رومیز بود نگاه کرد و گفت: «بیست روز دیگه نوبتش می رسه.»

زهر ا دستپاچه گفت: «بیست روز دیگه؟ بیست روز و اینا چه

کار کنن؟ خونه زندگی که ندارن، وتازه اگهم داشتن، شما می تونین نیم ساعت بیشتر انتظار بکشین که اینا بیست روز بکشن؟»

ومرد که خوشه انگوری رو گاز می زد گفت: «بنویس فردا صبح بیاد، یه زهرا که بیشتر نداریم.»

زهرا گفت: «قربون تو برم دکتر جون، یعنی قربون همه تون برم.»

خانم عینکی چیزی زیر کاغذ نوشت و داد دست زهرا و گفت: «صبح اول وقت بیان.»

زهرا گفت: «اطاعت میشه خانوم جون، انشاالله که هرچه زودتر خونه بخت بری.»

اومدیم بیرون. زهرا کاغذ و داد دست من، بابام دعاش کرد: «الهی خانوم که...»

زهرا ابروهاشوبرد بالا و گفت: «هیس!»

بابام ساکت شد، تو باغ که اومدیم، باز من و زهرا اجلو بودیم و بابام عقب تر. زهرا گفت: «پدرت خیلی خره، اگه می شنفتن خیال می کردن که من بهشون کلک زدهم.»

بعد برگشت و به بابام گفت: «صبح زود این جا باشین ها.»

بابام گفت: «ماجائی نمی ریم خانوم جون، همین پشت نرده ها می پلکیم تا صبح بشه.»

نرسیده به در، دربان که از لای نرده ها بیرونو می پائید برگشت و تا مارو دید گفت: «زهرا، باز اون یارو اومده.»

زهرا گفت: «کدوم یکی؟»

دربان گفت: «همون یارو که به هفته‌س می‌آد عقب خانوم نجات! زهرا جلوتر دوید و گفتم: «کوش؟» و دربان گوشه خیابانو نشان داد. زهرا پرسید: «بالاخره تونسته بلندش بکنه؟»

دربان گفت: «اون سگ مسب که خدائی بلنده. من و بابام دم در رسیده بودیم. دربان در روباز کرد. زهرا به دربان گفت: «احمد آقا، این دو تا قرم و خویش من در اومدن ها.» احمد آقا گفت: «ما که کارشونوراه انداختیم. زهرا گفت: «هواشونو داشته باش.»

از مریضخونه که خارج شدیم، زهرا از پشت نرده‌ها گفت: «همین جا بپلکین، سری بهتون می‌زنم.»

از کنار نرده‌ها راه افتادیم و من شروع کردم به گاز زدن یکی از سیب‌ها. بابام گفت: «از کجا کش رفتی؟»

یکی از سیب‌ها رو دادم بهش. در حالی که سیب می‌خوردیم از در فاصله گرفتیم و نشستیم پای جوی آب. بابام گفت: «این جا خیلی بهتر از جاهای دیگه‌س. شاید دری به تخته بخوره و من خوب خوب بشم و بعدش بتونم چیزی بخورم.»

سببشو که تموم کرد، برگشت و پرسید: «دیگه نداری؟»

گفتم: «تموم شد.»

اخم هاشونو هم کرد و گفت: «کارد بخوره به شکمت، همه‌شو خودت لبوندی؟»

لجمو در آورد. با بدجنسی گفتم: «اگه زیاد بخوری، بالا

می آری ها!»

چشم هاش چار تا شد و گفت: «به توجه که بالامی آرم؟»

گفتم: «بالانمی آوردی، بهت می دادم.»

گفت: «میگم بده.»

گفتم: «بسته.»

گفت: «من سبب می خوام.»

گفتم: «زیادیت میشه.»

مشتشو برد بالا و به هو کوبید به تهیگاه سن و گفت: «حالانده.»

گفتم: «دلت خنک شد؟»

جواب داد: «البته که خنک شد.»

سیگاری روشن کرد و دستشو گذاشت رو دلش. گفتم: «بازم

گرفت؟»

زیر لب غرید: «خفه شو!»

گفتم: «انگشت بز.»

عصبانسی شد و داد زد: «جّ ز جیگر بزنی ولدالزنا، خفه خون

بگیر!»

خندهم گرفت، هر وقت بابام می گفت «خفه خون بگیر.» من خندهم

می گرفت. چند دقیقه ساکت نشستیم و همدیگرو تماشا کردیم. بابام گفت:

«نافردا بشینم این جا؟»

گفتم: «اگه نمی خوای، پاشو و ایستا.»

گفت: «خودت پاشو و ایستا، من چرا و ایستم؟»

گفتم: «من خوش دارم بشینم.»

زیر لب غرید: «پس زر زیادی نزن.»

گفتم: «من زر نزنم یا تو.»

چشمهاش چارتاشدو گفت: «به خداوندی خدا، چنان می زمنت که

دیگه بلند نشی ها!»

گفتم: «تو که همیشه می زنی، مگه همین حالاش نزدی؟

بازم بزنا!»

نگاهی بهم کرد، انگار که دلش بحالم سوخته بود. سرشو

انداخت پایین وزیر لب گفت: «چنلوره بلندشیم و گشتی تو کوچه های

دورو ور بزنینم؟»

گفتم: «من حالشو ندارم، پاهام داره ضعف می ره.»

دست کرد توجیب و چند سکه پول در آورد و داد به من و گفت:

«برو چیزی بگیر بیا.»

بلندشدم و راه افتادم، هنوز وسط خیابان نرسیده بودم که دوباره داد

زد: «هی پسر، چیزی بخری که منم بتونم بخورم ها!»

برگشتم و گفتم: «خاطر جمع، به چیزی می خرم که همه شو تو

بخوری، خوبه؟»

که چشمم افتاد به زهرا که آنور نرده ها ایستاده بود و به من اشاره

می کرد. باعجله برگشتم. پای نرده ها که رسیدم زهرا قابلمه ای رانسان

داد و گفت: «نگاه کن! نهار گرم!»

از نرده ها بالا رفتم و قابلمه رو گرفتم، پیش از اینکه پایین بیام، بابام

خودشور سوند به من و قابلمه رو از چنگم در آورد و هِن و هِن کنان دو

دوباره خزید پای جدول خیابان. زهر اخندیدو گفت: «بیر مردانگار خیلی گرسنه شه؟»

گفتم: «همیشه همین طوره.»

گفت: «کاریش نداشته باش، بیچاره س.»

گفتم: «من هیچ کارش ندارم، به من چه.»

خندید و گفت: «تو فقط بامن کار داشته باش، خب؟»

گفتم: «باشه.»

گفت: «می خوای تورو پسر خودم بکنم؟»

چیزی نگفتم. توچشمام نگاه کرد و گفت: «اونوقت واسه زن

می گیرم ها!»

بازم چیزی نگفتم. پرسید: «زن دوست داری؟»

گفتم: «نمی دونم.»

پرسید: «نمی دونی زن چه مزه ای داره؟»

گفتم: «چه می دونم.»

خندید و گفت: «طفلکی، یه ذره بیاجلوتر!»

جلوتر رفتم، صورتش را به نرده ها چسبانده بود، فاصله زیادی از همدیگه نداشتیم. بسوی تند پیاز از دهنش بیرون می زد. لباسو بازو بسته می کرد و دندانهاشو نشان من می داد. پرسیدم: «چرا این جور می کنی؟»

گفت: «شوخی می کنم، شوخی دوست نداری؟»

خندیدم و گفتم: «چرا.»

چشمکی زد و گفت: «ای ناقلا، به چیزیت می شه ها!»
 پرسیدم: «چی چی می شه؟»
 گفت: «خب دیگه، آدم می فهمه. تو حالا...»
 حرفشو برید. پرسیدم: «چی می خواستی بگی؟»
 به شدت خندید و گفت: «می خوای منو بگیری؟»
 چند نفر از روبرو می اومدند. زهر اخودشو عقب کشید و گفت:
 «عصری میام سراغت، همین جا باشی ها! خب؟»
 گفتم: «خب.»
 برگشتم پیش بابام که لقمه گنده ای زیر لپش بود و لقمه دیگری نو
 مشتش. گفتم: «چه خبره؟ می خوای خودتو خفه بکنی؟»
 سرشو انداخت پایین و چشماشو بست، و من فکر کردم که همین
 حالا می زنه زیر گریه. گفتم: «چه شد؟»
 بادهان پرگفت: «به خدا لقمه اولمه.»
 نگاه کردم نصف بیشتر قابلمه را لبونده بود. لجم گرفت، لقمه
 گنده تری برداشتم و گذاشتم دهنم.
 بابام پرسید: «چی به هم می گفتین؟»
 دهنم همچی پر بود که نمی تونستم حرف بزنم. بابام باخوشحالی
 پرسید: «آها، حالا کی داره خودشو خفه می کنه؟»
 کفرم بالا اومد، لقمه رواز دهنم در آوردم و پرت کردم وسط خیابان
 و گفتم: «کوفت بزنه!»
 خندید و گفت: «کوفت خودتو بزنه، نعمت خدا رو چرا حروم
 می کنی؟»

به‌وری شد، باهاشوباز کرد و قابل‌مه‌رو گرفت وسط‌پاهاش، لقمه‌ای
 رو که تو مشت داشت، دوباره بردتوی قابل‌مه، چرخوند و فشار داد و دوباره
 چرخوند و گنده‌ترش کرد و آورد بالا، نامی تونست دهنشوباز کرد، لقمه
 همچی گنده بود که من حتم داشتم نمی‌تونست تودهنش جا بگیره. اما
 بابام پیچ‌و تاب غریبی به‌گردنش داد و لقمه، با همه بزرگی تودهنش جا
 گرفت.

عصری بابام حالش خوب نبود، پای دیوار دراز کشیده بود و بریده بریده نفس می کشید. بعد چند بار بالا آوردن، رنگش برگشته، زرد شده بود، پای چشم هاش باد کرده بود، پلک هاش می لرزید و دست هاش بی خودی تکان می خورد. من نشسته بودم کنار جدول خیابان، اوقاتم تلخ بود، حوصله نداشتم، منتظر بودم بابام خواب بره، بلندشم و سری به خیابان روبروئی بزنم که پردازو درخت بودورفت و آمد زیادی داشت. که صدای زهرارو شنیدم. پشت نرده ها ایستاده بود و بانیش باز منو می پایید. بلندشدم و جلو رفتم. با صدای لوسی پرسید: «چه کار می کردی؟»

گفتم: «هیچ کار.»

دست منو گرفت تو مشتش و گفت: «حوصلت سر رفته؟»
 جواب ندادم و دستمو عقب کشیدم. دور برشو نگاه کرد و گفت:
 «می خوای بیای تو، مریضخونه رو تماشا کنی؟»
 گفتم: «آره که می خوام.»

آخر نرده‌ها رونشان داد و گفت: «برو از اون ته پیریا این ور»
 راه که افتادم بابام زارید: «کدوم گوری می‌خوای بری؟»
 گفتم: «خانوم می‌گه برم تو.»

چیزی نگفت. من راه افتادم، به آخر نرده‌ها که رسیدم، رفتم رو
 سکو، خودمو کشیدم بالا و پریدم تو باغ. زیرپای من گودال بزرگی بود
 و توی گودال مقدار زیادی ظرف و حلبی شکسته و زنگ‌زده ریخته بودند
 و از لای آت آشغال‌ها دم‌گره‌ای بیرون بود که بی‌خودی تکان می‌خورد.
 چند قدمی نرفته بودم که زهرا خودشو به من رسوند. نیشش باز بود و به
 وری راه می‌رفت. اونوقت هر دوازده پشته درخت‌ها برداشتم و بیچیدیم
 طرف ساختمانهای گنده‌ای که عده زیادی پشت پنجره‌ها نشسته بودند و
 بیرونو تماشا می‌کردند. زهرا دست منو تودست گرفت و گفت: «تو
 هیچوقت مریضخونه اومده بودی؟»

گفتم: «ظهر که اومدم.»

گفت: «آره، راس می‌گی، ببینم تو مریضخونه رو دوس داری؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

گفت: «من که خیلی دوس دارم. خرتو خیره، به آدم خوش

می‌گذره.»

گفتم: «پس خوبه.»

دستمو از دستش کشیدم بیرون. دوساره دستمو چسبید و گفت:
 «بذار برات بگم مریضخونه چه جور جاثیه. مریضخونه همینه که هس،
 بعضی‌ها خیال می‌کنن مریضخونه جاثیه که مریضا میرن اونجامی میرن و
 یا خوب میشن. اما واسه ماها، مریضخونه جای خوبیه. یعنی به باغه، به باغ

گنده، پسر درخت و پر گل، و ساختمان بغل ساختمان، اتاق‌ها پر آدم که همه روتخت‌ها دراز کشیده‌ن و وول می‌خورن، حالا چه مرگشونه، به من و تو ربطی نداره. فقط همین جوری نگاهشون کنی و دلت واسه شون نسوزه خوبه. اونوقت پرد کترای خوشگل، دخترای خوشگل، پرستار و آدمای جور و اجور. هر ساعت روز، به‌جور تماشا داره. اول صبح همه سینی صبحانه به دست می‌دون، نسون، چائی، قند، پنیر. بعدش دکترا میان، دکترا ی جوون و خوشگل، دختر امیان، همه شسته و رفته و بزرگ دوزک کرده عین برگ گل. اول از همه، به کم باهمدیگه لاس می‌زنن. اونوقت کار شروع میشه، یعنی رئیس که وارد بشه، بدو بدو شروع میشه، دوا میدن، سوزن می‌زنن، مریضا رو می‌برن اتاق عمل، پاره می‌کنن، می‌دوزن، نزدیک ظهر که کار تموم شد، جمع میشن دور هم، میگن و می‌خندن، شیر قهوه می‌خورن، متلک می‌گن، شوخی می‌کنن، حتی رئیسای خیلی پیرم به پرستار جوون می‌خوان که پاهاشونو بمالن. کمرشونو بمالن. این جوریه که همیشه خوشحالیه، همه ش می‌خندن، دکترا می‌خندن، پرستار می‌خندن، ماهام می‌خندیم، غیر چند دکترا احمو و بد عنق که دائم سرشون تو کتابه و با هیشکی نمی‌جوشن، عوض بگو بخند، با همه دعوا دارن. عوضش دیگرون، چه کیف‌ها که نمی‌کنن. همین جوری نر و مساده خودشونو به همدیگه می‌مالن. اولش با لاس خشکه شروع میشه، بعدش دیگه پناه بر خدا. دخترا که خیلی زود عاشق میشن. عاشق دکترا ی جوون. با هاشون قرار مدار میدارن، میرن بیرون، می‌خورن، می‌زنن، می‌رقصن. و آخر شب‌ها میرن خسونه‌هاشون، مست می‌کنن، کیف می‌کشن، آخرش بندو آب میدن و بر می‌گردن. و روز بعد بیاو ببین که بارو در

چه حاله، اخم‌ها پابین، انگار دنیا روسرشون خراب‌شده، آب‌چشم و دهن و دماغ همه باهم قاطی، غش می‌کنه، ریشه میره، و کار کشته‌هاشون دارن دل‌داری میدن. دوسه روز دیگه آبها از آسیامی افته، خیلی زود عادت می‌کنن، اونوقت دیگه بلند کردنشون آسونه. گاه‌گذاری هم عروسی پیش می‌آد. زن و شوهر هم میشن، بعداون، دیگه خودشونومی‌گیرن، انگار از دماغ قیل افتاده‌ن. اما عصرها، عصرها مریضخونه سوت و کوره، مثل حالا، خیلی کم دکنر داریم. اونام دورهم جمع میشن، قمار می‌کنن، کتاب و مجله می‌خونن، بعضی‌هاشونم می‌خوابن، چند نفرشونم این‌ور و اون‌ور می‌دون و دادو قال راه میندازن. اما بیشترشون مرتب زاغ‌سیاه خوشگلارو چوب می‌زنن. خیلی وفنام شده که توتاریکی، بالای‌پله‌ها، پیچ‌راه‌روها، ماچ‌وبوسه راه می‌افته. ماهام‌همین جور ی سگ‌دو می‌زیم همی‌می‌ریم آشپزخونه، می‌آییم بیرون، نظافت می‌کنیم، اوقاوت بیکاری‌م جرت‌پرت می‌گییم و می‌خندیم. به احمدسیا تو آشپزخونه‌س که هم‌رو می‌خندونه، ادای هم‌رو درمی‌آره، پدر سوخته‌م هس، سالی چند تازن می‌گیره و طلاق میده، چند دوجین بچه ساخته و ریخته بیرون. می‌گه می‌خوام تمام‌دنیا رو پرسوسک بکنم. خیلی از باجی‌های مریضخونه رو صیغه کرده، صیغه چند ماهه، چند روزه، حتی چند ساعته. اما هرکاری کرده دستش به سن نرسیده. به‌عده هم این‌جا هستن که مال بیرونن، کار می‌کنن، درآمدشونم از ما خیلی بیشتره، واسه اونا خیلی خوبه، حاضر غایبم که تو کار نیس، هر وقت دلشون خواس میان، هر وقت دلشون خواس میرن. اگه توبه کم حوصله بکنی و درنری، پسر خوبی باشی و خاله‌تودوس داشته باشی، واسه تو هم به‌کاری دست‌وپا می‌کنم که خوب

بخوری و بچری و گردنتو کلفت بکنی. اما نکنه بعدش بزنی و...»
 به مرتبه دست منورها کرد. رسیده بودیم پشت انباری، رودروی
 مرد لاغری که سبیل باریکی داشت، دست به کمر، ایستاده بود و دادمی کشید:
 «پدرسگا، پدرسگای بسی شرف، اگه فردا از کار بسی کارتون نکردم
 اونوقت!»

زهر را جلورفت و پرسید: «آقا امامی چی شده؟»

باخم و تخم جواب داد: «دیگه می خواستی چی بشه؟ تمام ایسن
 دیو ثافط خوردن و خوابیدن و بلدن. همه شون رفتهن مرخصی، به نفرشون
 پیدانیس که بره مرغ و تخم مرغ تحویل بگیره بیاره، آقای مدیر هم که
 ماشاءالله، دنیارو آب بیره، ایشونو خواب می بره.»

زهر گفت: «نمیشه اسماعیل آقا رو بفرستین؟»

آقا امامی گفت: «اون دزد پدرسگو بفرستم که بره نصف شو بدزده
 و بعدم بزنه زیرش که به من چه مربوطه؟ من که مال انبار نیستم؟»

زهر گفت: «به شاگرد آشپز همراش کنین.»

آقا امامی موهاشو چنگ زد و گفت: «هیشکی نیس، هیشکی
 نیس، همه کار دارن. کار کمرشونو بسزنه. نون دولت حرومشون
 باشه.»

که به دفعه چشمش افتاد به من و همچی زلزد تو چشم که به قدم
 عقب رفتم و یاد آقا گیلانی افتادم.

بعد رو کرد به زهر را و پرسید: «این پسر جوون کیه؟»

زهر گفت: «پسر خوارمه، تازه از ولایت اومده.»

پرسید: «هوش و حواسش سر جاس؟»

زهرآ گفت: «آره بدنیس، خوبه.»
 آقا امامی پرسید: «می‌تونه با اسماعیل بره و برگرده؟»
 زهرآ گفت: «البته که می‌تونه.»
 نفس راحتی کشید و گفت: «خیله خب، خيله خب، درس شد،
 عالی شد.»
 باعجله رفت تو. زهرآ گفت: «هوش و حواستو جمع بکنی‌ها!»
 گفتم: «من که نمی‌تونم...»
 زهرآ دوید وسط حرف من: «کاری نداره، سوار ماشین میشی،
 میری و برمی‌گردی.»
 گفتم: «آخه بابام!»
 گفت: «من بهش خبر میدم.»
 منتظر ایستاده بودم که آقا امامی بانیش بازو مد بیرون و گفت:
 «تلفن زد، الانه می‌آد.»
 بعدازم پرسید: «اسمت چیه؟»
 گفتم: «علی.»
 گفت: «به حق مولا علی که تو دزد از آب در نیای؛ بیاتو ببینم.»
 رفتم تو، انباری بزرگی بود، همه‌جا پر صندوق و خسرت پرت
 فراون که روهم انباشته بود. منو کشید پای چند جعبه که عکس مرغی
 روش کشیده بودند و شکم مرغ پر تخم مرغ بود. اون وقت بهم گفت: «بیست
 تا از این جعبه‌ها باید تحویل بگیرین.»
 پرسیدم: «از کجا؟»
 گفت: «از مرغداری، شمردن که بلدی؟»

گفتم: «البته که بلدم.»

یکی زد به پس گردنم و با خنده گفت: «آی جیگوری بیگوری! بیست تا از این جعبه‌ها و صدتا مرغ کشته، خوب؟»

گفتم: «خیله خوب.»

انگشتش راتو هوا تکان داد و گفت: «نوراه نذاری اسماعیل مادر به خطا چیزی کش بره‌ها.»

گفتم: «من که زورم بهش نمی‌رسه.»

گفت: «نمی‌خواه باهاش دربیافتی، اگه چیزی روجابه جا کرد،

میای بهم خبر میدی.»

گفتم: «خوب.»

او مدیم بیرون. ماشین سفیدی او مده جلو انبار ایستاده بسود و مرد سبیلوئی کنار ماشین بازه احرف می‌زد. آقا امامی با صدای بلند گفت: «اسماعیل آقا، قربونت برم، بیا این حواله‌رو بگیر و با این جوون برو مرغ خیال، و زودم برگرد.»

اسماعیل آقا جلوتر او مد و کاغذی رواز دست آقا امامی گرفت و

سراپای منو و رانداز کرد و گفت: «راه بیافت.»

اول خودش، بعد من سوار شدم. ماشینوراه انداخت. کاغذ آقا امامی را که لای دندان‌ها گرفته بود، مچاله کرد و چپاند توجیب شلوارش. از خیابان اصلی مریضخونه که می‌گذشتیم، مریض‌ها او مده بودند و بالباسهای سفید چروک خورده و دم‌پائی‌های روباز که انگشت‌های همه‌شون بیرون بود، نشسته بودند و نیمکت‌های پای چمن. دم در که رسیدیم احمد آقا در راباز کرد و با صدای بلند گفت: «بادست پر بر گردین‌ها!»

واسماعیل آقا زیر لب غرزد: «آره اروای عمه ات.»
 تو خیابان اصلی که افتادیم، من بابامو دیدم که پای نرده ها چمباتمه
 زده سرشو گذاشته بودرو دو زانوس. از مریضخونه که دور شدیم
 اسماعیل آقا دوباره منو ورننداز کرد و گفت: «تو دیگه کی هستی؟»
 گفتم: «خواهر زاده خاله زهرا.»

بابد اخلاقی زیر لب غرزد: «خواهر زاده زهرا! کارما به کجاها
 کشیده.»

دوباره روبه من کرد و گفت: «حالا تو رو گذاشتن که منوبای؟»
 گفتم: «نه به خدا.»

عصبانی تشرزد: «قسم نخور بچه، من که خرنیستم.»
 نخواستم لجشو در بیارم، چیزی نگفتم. به خیابان دیگه ای که
 پیچیدیم دوباره روبه من کرد و پرسید: «قراره تو انبار کار کنی؟»
 گفتم: «معلوم نیس.»

سری تکان داد و گفت: «تو و امثال توها لوها به درد اون پدر سنگ دزد
 می خورین که بتونه انبار و بچاپه و بالابکشه.»

باز من چیزی نگفتم. مدتی که رفتیم با صدای آروم تری گفت: «حالا
 نری بهش خبریدی؟»

گفتم: «به من چه که خبر بدم.»
 بدجوری نگاهم کرد و گفت: «آره جون خودت، می خوای ازم
 حرف بکشی؟»

گفتم: «نه آقا، من...»
 داد کشید: «من آقا نیستم، اسم من اسماعیله، فهمیدی؟»

مى دونستم اسمش اسماعيله، چيزى نگفتم واخم کردم، او هم اخم کرد. وارد خيابان باريکى شدیم. سيگارى روشن کرد و پرسيد: «چند سائنه جوون؟»

گفتم: «نمی دونم.»

پوزخندی زد و گفت: «حالا مثلا بهت بر خورد؟»

گفتم: «چی چی بر خورد؟»

گفت: «چه می دونم چی بر خورد، به درك كه بر خورد.»

گفتم: «باشه.»

گفت: «نگو باشه، جواب مردونه بده.»

پرسيدم: «جواب مردونه ديگه چيه؟»

گفت: «وقتی من ميگم به درك، تو بايد بگي به درك هم بری و بر نگردی. اگه من جواب بدتری دادم، تو بايد بدتر ترشو بگي. عوض يه فحش بايد صدتسا فحش بدی. اگه من دست به يقه شدیم، نبايد از ميدون در بری و نبايدم بخوری. اگه من يه سيلی تو گوش تو زدم، تو بايد يه مشت قايم بکوبی زیر چونه من. ايسن کارارو نکنی، همیشه توسری خوری، و آدمای توسری خور به درد اين جهنم دره نمی خورن. خب چی ميگي؟»

گفتم: «يعنی می خواهی فحش بدم؟»

خنديد و گفت: «نه پسر، می خوام بدونم که حرف بدی می زنی؟»

گفتم: «نه خوبه، خیلی م خوبه.»

خوشحال شد و گفت: «بعضی ها خيال می کنن که اسماعيل خله،

ديرونهس. نمی دونن که خیلی چيزا سرش ميشه، خب، بالاخره نگفتی

چند مالته.»

گفتم: «شونزده، هفده، درست نمی‌دونم.»

گفت: «هیکلت که خیلی درشته.»

من چبری نگفتم که بک دفعه نعره زد: «اخماتو واکن پسر! این چه ریختیه؟»

از جا پریدم و او ز دزیر خنده و بیچید تو به خیابان دیگه، تندتر کرد و پرسید: «می‌دونی اسم این خیابون چیه؟»

گفتم: «نه، از کجا می‌دونم؟»

گفت: «خیابون مهربان.»

گفتم: «خب؟»

گفت: «خب که خب، منظورم اینه که به من و توجه فرق می‌کنه که اسم این خراب شده چی‌هس. راست راستی فرق می‌کنه؟»

گفتم: «نه که فرق نمی‌کنه.»

گفت: «بگو جون تو!»

گفتم: «جون تو!»

که اخمهاشو کرد توهم و گفت: «خیلی نامردی‌ها، بهمین زودی جون منو قسم خوردی؟»

گفتم: «خودت گفتی.»

گفت: «خودم گفته باشم، معرفت تو کجا بود؟ حداقل تعارف

می‌کردی و می‌گفتی جون خودم. می‌دونی نامردا این کاره‌ن، جون خودشونو بیشتر از جون دیگران دوس دارن.»

دوباره بیچیدیم به یه خیابان دیگه که آفتاب از روبرو می‌تابید

و بد جورى چشم مان رامى زد. من برگشتم و عقب ماشينو نگاه كردم كه دو نيمكت سياه در دو طرف بود، بابتد و تسه و حلقه و خرت و پرت زياد و چيزى مانند تابوت در وسط، بايك شمد خونى روش. اسماعيل آقا با صد اى بلند گفت: «چى چى رونگاه مى كنى؟»

پرسيدم: «اينا چيه؟»

گفت «كثافت! و لش كن، حالا بگو بينم اسم اين خيابون چيه؟»
وارد خيابان و سبعى شده بوديم كه پردازو و درخت بود و من نيمى دوستم كجاست كه اسماعيل آقا بامش زد روزانوى من و گفت: «زوربى خودى نزن، محاله بدونى. مى دونى چرا؟ و اسه اين كه اسم خارجى داره، نو اسم خارجى بلدى؟ ها؟ جون من بلدى؟»

گفتم: «نه جون خودم.»

خوشحال شدو گفت: «بارك الله، از اين همه معرفت خوشم اومد. زنده باشى پسر، حاضر م برگشتمى دوتا آبجو با هم بخوريم. توتا حالا لبزدى؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «حالا كه نخوردى، حاضر نيستم اولين گيلاسو از دست من بگيرى. موافقى؟»

گفتم: «باشه.»

گفت: «اگه منم مى خورم، و اسه اينه كه به خودم ميگم چرا نخورم؟ مگه نه آخرش بايد بتر كم؟ پس بخورم و بتر كم. مى دونى؟ روزگار، خيلى مادر قهسه س. آدميزاد ول معطله، هيچ چى نيس كه آدم به عشق اون زنده بمونه. مثلاً تو خودت، ول معطل نيسى؟ اگه نيسى، بگو نيستم.»

گفتم: «چرا، هستم.»

گفت: «همه آدم حسابیا این جورین، اونوقت بیاونگاه کن! مثلاً همین امامی پدرسوخته، به اندازه هزارتاخر خریدت داره وخیال می کنه که انبار داری کار خیلی مهمیه. یهروزصدام کرد وگفت: «اسماعیل آقا، می دونی که پنج انگشت به دست یه اندازه نیس؟»

گفتم: «می دونم.»

گفت: «آدمام همین جورین، یکی بالاس، یکی پایینه، یکی بزرگه یکی کوچکه، یکی آقاس، اون یکی گدا.»

گفتم: «آقا امامی! توهم می دونی که مردستی م پنج انگشت داره؟»

گفت: «می دونم.»

گفتم: «خیال نمی کنم بدونی، اگه می دونستی کوچکی بزرگی روبهرخ مانمی کشیدی!»

گفت: «مثلاً توراننده آمبولانس بایه تیمسار یکی هستی؟»

گفتم: «البته که هستم.»

گفت: «حتمأروتخت مرده شورخونه.»

گفتم: «جسارنه آقا امامسی، هرچی که میگی همهش چرنده. بیخشین ها، خیلی م چرنده. آدمیزاد فقط بسافهم وشعورش آدمیزاده، بقیهش مالیده.»

گفت: «درسته، اگه سم فهم وشعورم اندازه توبود، دیگه انباردار

نمی شدم، می شدم راننده.»

گفتم: «آره جون خودت، سرقبر آقا اونقدر آدم بافهم توهم می لولن که شعورصدتا از اون بالائی ها پای شعور یکی شون

نمی‌رسه.»

گفت: «حیف که قلچماقی، والا یکی می‌زدم تو گوشت.»

گفتم: «نترس، بزن، من دوست دارم بالایی‌ها منو بزنن.»

پرسید: «اگه بزنم چه کارم می‌کنی؟»

گفتم: «هیچ چی، گردنتو می‌شکنم.»

بورشد و رنگش پرید، عقب عقب که می‌رفت، گفتم: «کجا در

میری انباردار؟ بیابازم بگو.»

یک‌مرتبه زد روزانوی من و پرسید: «این جاکجاس؟»

وارد یه خیابان خاکی شده بودیم که از دو طرف باریکه آبی

می‌گذشت وزن‌ها داشتند ظرف و لباس می‌شستند و درشکه بی‌اسی در

پیاده روافتاده بود که بچه‌ها بالارفته سوارش شده بودند. اسماعیل آقا

ترمز کرد و گفت: «رسیدیم!»

من پیاده شدم. اسماعیل آقا اشاره کرد. جلو رفتم و زنگ یک‌در

آهنی بزرگو زدم. در نیمه‌باز شد، مرد فدکوناهی که دستمالی به سر

بسته بود، کله‌شو آورد بیرون و تا ماشینو دید، هر دو لنگه درو باز کرد.

ماشین رفت تو، سمن رفتم. جای درندشتی بود، باچندر دیف ساختمان بغل

هم‌واستخر بزرگی با آب سبزرنگ و لزج و یک‌تلمبه آهنی گنده که سه

برابریه آدم قدداشت. اسماعیل آقا اومد پایین و بابارو چاق سلاستی کرد

و پرسید: «ارباب کجاس؟»

یارو گفت: «پشت شماره سه.»

باهم راه افتادیم. از جلو ساختمان‌ها که رد می‌شدیم، اسماعیل آقا

زیرلب گفت: «نگاه کن، مرغارو نگاه کن. ده هزار، بیست هزار، اگه

گفتی اینا توشکم کیا سرا زیر میشه؟ پناه بر خدا.»

چند نفر که دستمال به سر بسته بودند با غریبل های خالی او مدنوداز جلو وارد شدند. دور زدیم، پشت یکی از ساختمانها محوطه بازی بود و عده ای دور چاه بزرگی حلقه زده بودند. مرد خپله ای که تسمه بافته ای بدست داشت تا مارو دید با صدای بلند گفت: «بیا بین، بیا بین شاهد باشین، آگه حاج زمردی جهود مسالك، لچ نمی کرد، این طوری نمی شد.»

جلو رفتیم و توی چاه رونگاه کردیم. یارو زد به پشت اسماعیل آقا و گفت: «اون چارو»

برگشتیم عقب. هفت هشت مرد دستمال به سر که پاچه شلوارشونو بالا زده بودند، با غریبل های پر، پر جوجه های کوچولو، ترو تمیز پیش می اومدنند. اولی تارسید، غریبلشو توی چاه خالی کرد، و جوجه ها با پرهای نیمه باز توی چاه سرازیر شدند، صدای جیر جیرشان تا اواسط چاه شنیده شد و اونوقت فریاد جوجه های غریبل بعدی صدای اولی هارو خفه کرد. اسماعیل آقا گفت: «ارباب اینا...»

که یارو پرید وسط حرف اسماعیل آقا و گفت: «هیچ کارشون نمی تونم بکنم. جلو ضررو از هر کجا بگیری منفعته. حالا ببینم کی تو این معامله ضرر می کنه.»

غریبل ها خالی شد و غریبل به دست ها بدو بدو برگشتند. به غریبل یکی شون جوجه ای آویزان بود که کنده شد و افتاد رو خاک. و من این پا اون پا کردم و یواشکی ورش داشتم و گذاشتمش توجیبم. اسماعیل آقا کاغذ و داد دست ارباب و ارباب چیزی زیرش نوشت و داد دست پیر

مرد لاغری که کلاه حصیری پاره ای به دست داشت. راه افتادیم، ساختمانو که دور می زدیم چند مرد دیگه رو دیدیم که باغریبل های پر، از ساختمانی بیرون اومدند. تویکی از غریبل ها جوجه سیاهی بود که با پرهای بلند، رو جوجه های سفید نشسته بود و با وحشت جیغ می کشید. جمبه هارو از انبار گرفتیم و بار ماشین کردیم و راه افتادیم. اسماعیل آقا سیگاری روشن کرد و گفت: «پدرسگا!»

و من زیر لب گفتم: «حیوونکی ها!»

اسماعیل آقا گفت: «خبرداری که بعد روشن چی می ریزن؟ بذار

بریزن.»

تو لب رفت. و سن دست کردم تو جیب که صدای جوجه

کوچولو در اومد.

اسماعیل آقا برگشت و گفت: «آی فلان فلان شده، بیارش بیرون

نگاش کنم.»

آوردمش بیرون، سینه اش عین به گره کوچولو زیر انگشتای من

می تپید. اسماعیل آقا سیگار شو از پنجره انداخت بیرون و جوجه رو

ازم گرفت و ماچش کرد و گفت: «حیف که نمی شه بردش مریضخونه،

فوری یه تو بیخ نامه واسه تو و یه تو بیخ نامه واسه من صادر میشه.»

پرسیدم: «پس چه کارش کنیم؟»

جوجه رو داد دست من و گفت: «صبر کن، سر راه میریم پیش

علی بیگ، من دوسه گیلاسی می زنم که سر دردم خوب بشه و تو هم یه

چیزی زهر ماری کنی که دل دردت خوب بشه. اونوقت بهش می گیم

که این کوچولو رو واسه مانیگردار. علی بیگ خیلی خوبه، هیچوقت

نه نمبگه. خوبم بهش می رسه، من و تو هم هفته ای یه بار سری بهش می زنیم
واحوالشو می پرسیم. خب؟»
گفتم: «خب.»
و بیچیدیم تویه خیابان دیگه.

شب شده بود که من بابامو اون ور خیابان، کنار جرز په مغازه پیدا کردم. چنگوله شده بود و سیگار می کشید. تا منو دید داد و هوار راه انداخت: «ای ولد لژنا، تخم حروم، سگت مسب، بی ناموس، نامرد، تا حالا کجا بودی؟»

گفتم: «با اسماعیل آقا رفته بودم.»

حرص و جسوش خورد و گفت: «غلط کرده بودی، مثلا تسو

عصا کش من بدبختی که ولم می کنی و بی خیر می ری؟»

پرسیدم: «مگه زهرا بهت نگفت؟»

سرشو تکان داد و گفت: «چرا، اما بهتر بود که خودت می گفتی.

حالا چی گیرت اومد؟»

گفتم: «هیچ چی.»

نیم خیز شد و پرسید: «هیچ چی؟ دست از پادراز تر رفتی و دست

از پادراز ترم برگشتی؟»

گفتم: «آره به خدا، قرار نبود چیزی بهم بدن.»
 به هوجستی زد و مچمو گرفت: «یاالله زود باش در آره.»
 گفتم: «چی چی رو در بیارم؟»
 گفت: «پولارو، هرچی که گیرت اومده.»
 خودمواز چنگش رها کردم و گفتم: «همهش به پیاله لوبیا اسماعیل
 آقا برام خرید که...»

حرفمو برید و پرسید: «چه کارش کردی؟»
 گفتم: «خوردمش.»
 گفت: «زهر مار می خوردی، کوفت می خوردی، چرا واسه من
 نیاوردی؟»

گفتم: «چی می خوام برم واسه ت بخرم؟»
 گفت: «چند شندرغاز پول داریم اونم بریم و چیز بخیریم؟»
 گفتم: «بریم پای نردها، شاید زهرا چیزی واسه مون بیاره.»
 بلند شد، هر دو رفتیم اون ور خیابان. باغ تساریک بسود، فقط
 ساختمانها و اتاقهای مریضخونه روشن بود، ماشینی که به خیالم ماشین
 اسماعیل آقا بود. از پای انباری دورزد و توتاریکی ناپدید شد. چند بار بالا
 و پایین رفتیم، نایه سباهی پشت درختای مریضخونه تکان می خورد باهام
 می گفت: «اومد.»

و خبری نمی شد. آخر سر غرولند باهام در اومد: «کجا موند؟ پس چرا
 نمی آدی مگه نمی دونه گشتم؟»

من گفتم: «شاید نمی دونه.»
 بازوی منو گرفت و گفت: «حالا که نمی دونه باهاس بری و خبرش

کنی.»

گفتم: «این وقت شب نمیذارن.»

گفت: «چطور نمیذارن؟ حتماً میذارن.»

و کشان کشان منو بردپای در. احمد آقا بادونفر دیگه نشسته بود
رو تخت و قلبان می کشیدند. از لای نرده ها صدایش کردم: «احمد آقا،
احمد آقا!»

هرسه برگشتند و مارو نگاه کردند. احمد آقا جابه جاشد و پرسید:

«کیه؟»

گفتم: «بیا درو و اکن.»

نی قلبانوداد دست یکی و پاشد و اومد، تامنو دید گفت: «توئی

پسر؟ چی می خوای؟»

گفتم: «با خاله م کار دارم، می خوام برم پیشش.»

گفت: «این وقت شب؟»

که ماشینی دورزد و اومد جلو در، و نورش افتاد تو صورت احمد

آقا. احمد آقا گفت: «ها خوب شد، با این می فرستمت تو!»

هردو ننگه درو باز کرد و رفت جلو و گفت: «سام علیک، بی زحمت

این پسره رو جلو شماره سه پیاده کنین.»

در عقبی ماشینو وا کردم و پیش از این که سوار شم صدای دورگه ای

گفت: «مواظب جعبه باش پسر!»

یک جعبه، پر شیشه های خون، رو صندلی عقبی گذاشته بودند.

آهسته نشستم و چشمم تو آینه افتاد به نیمرخ آقا گیلانی که چوب

سیگاری کت و کلفتی لای دندانها گرفته بود. تادرو بستم راه افتاد. آهسته

جلومی رفت وزیر لب چیزی روز مزه می کرد. نرسیده به ساختمان سه، آینه رو کج کرد و چند بار به من خیره شد و پرسید: «تورو کجا دیدم من؟»

گفتم: «امروز صبح دیدی.»

پرسید: «بار چندمت بود؟»

گفتم: «اول.»

گفت: «اوه، پس هنوز خیلی کار باهم داریم.»

جلو ساختمان سه که رسید ترمز کرد و گفت: «بیرپایین!»

و من پریدم پایین. اونوقت سرعت گرفت و دور شد و پیچید تویه خیابان دیگه. من در شیشه‌ای رو هل دادم و رفتم تو. هیشکی تو راه رو نبود. آهسته رو نك پا جلو رفتم و می‌خواستم در اتاقک زهرا رو بزتم که سرو صدای چند نفر از بالا شنیدم، گوش خوابوندم، صدای زهرا بود که بلند بلند می‌گفت: «خاک تو سرت کنن زنیکه گنده. حالانا پای پله‌ها بیا، بعدیه کارش می‌کنیم.»

با عجله رفتم بالا، پاگرد پله‌ها رو که دور زدم، زهرا رو دیدم که با زن چاق دیگه‌ای در دو طرف به تابوت ایستاده بودند. زهرا تانمودید، گل از گلش شکفت و گفت: «توئی؟ خدا رو شکر، زود بیا بالا؟»

ورو کرد به زن دیگه و گفت: «حالابرو گورتو گم کن، چارسال

آزگار تو مریضخونه‌ای و هنوزم از مرده می‌ترسی؟»

زنیکه چاق، عقب عقب رفت توی یکی از اتاق‌ها، و زهرا لبخند زدو

گفت: «هیچ خیال نمی‌کردم سرو کله‌ت این جاییدا بشه، کمک کن این

مرحومو برسونیم مسجد، ببینیم چی میشه.»

تابوتسو بلند کردیم و سرازیر شدیم. من دولا شده بودم و زهرا

آرنج هر دو تا دستشو تا کرده بود که مرده سر نحوره. باگرد پله‌ها، دو دختر دست در گردن هم بالا می‌اومدند، تا مارو دیدند، همدیگه رورها کردند و کنار کشیدند. زهرا با صدای کلفتی گفت: «فاتحه؟»

خندید و تابو تو گذاشتیم زمین، دخترا باترس دور زدند و یکی که دستمال قرمزی دور گردن بسته بود پرسید: «چه‌ش شده؟»

زهرا گفت: «باهرزائیل دست به گردن شده.»

و دوباره خندید. دختر دیگه زده بازوی اولی و گفت: «بریم.»

زهرا گفت: «برین، ولی به اون ناطی آپارتی بگین که خودشو

زیادی لوس نکنه. اگه خواهرزاده‌م نیومده بود، من این لندهورو چه

جووری می‌بردم پایین؟»

هر دو منو نگاه کردند و با عجله رفتند بالا. تابو تو بلند کردیم و

سرا زبر شدیم. زهرا با لگد نرده‌هائی رو که پایین بسود باز کرد، از

پله‌های نموری پایین رفتیم و رسیدیم به تاریکی. زهرا پرسید: «خسته

شدی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «یواشکی بذار پایین و کلید بالاسر تو بزنی.»

ومن همین کارو کردم. زهرا دوباره بالگد، در کوتاهی روباز

کرد، وارد شدیم. زیر زمین نیمه تاریکی بود، پر خرت و پرت، چند تخت

شکسته روهم و بالای تخت‌ها چند بخاری وسه پایه و میله‌های آهنی، و

کنار تخت‌ها چند تابوت و رویکی از تابوت‌ها مرده‌ای که شمندی روش

کشیده بودند و پاهاش از پایین شمد بیرون بود. و آخر زیر زمین، انگار

یکی ایستاده بود که سر نداشت و من درست نمی‌فهمیدم که چی هست،

جلوتر رفتیم و مرده را پهلوی مرده دیگه گذاشتیم. زهرا چرخ می زد و درو بست و برگشت پیش من و گفتم: «خوب شد، خیلی خوب شد.»

پرسیدم: «چی خوب شد؟»

گفتم: «که تو اومدی این جا.»

گفتم: «من اومدم به زیر انداز واسه بابام بگیرم.»

گفتم: «زیر اندازم میدم، رواندازم میدم، هرچی می بخوای میدم.»

به دفعه رفت طرف مرده اولی و قرآنی رو که روسینهش بود، ور

داشت و گذاشت رو سینه مرده دومی و گفتم: «اون دیگه بسشه. مگه نه؟»

جلو اومد و دستشو انداخت دور کمرم و خندید. گفتم: «چرا همچی

می کنی؟»

گفتم: «مگه کار بدی می کنم؟»

گفتم: «بابام منتظرمه.»

گفتم: «تو هم، دیر نمیشه.»

چون منو ماج کرد. گفتم: «من دیگه میرم.»

گفتم: «نه، نه، واسه چی بری؟»

گفتم: «دیر شده، باید برم.»

گفتم: «اومدی نسازیها، حالا که می بینی وقتشه، می خوای بزنی

و در بری؟»

دستمو گرفت و کشید. مرده ها رو دور زدیم و نشستیم رولبه نخنی

که پارچه سیاهی روش انداخته بودند. دستشو گذاشت رو زانوی من و

پرسید: «می خوای شوهر من بشی؟»

گفتم: «این حرفا چیه؟»

گفت: «این حرفا که خوبه، مگه نه؟»

ولبوماچ کرد دستشو از زیر پیرهنم آورد و گذاشت روشکم
و پرسید: «زن دوست نداری؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

پرسید: «هیچوقت نبودی؟»

چیزی نگفتم، واو، تندتند دستشو روشکم من می‌چرخاند و
می‌گفت: «اگه بدونی چقدر خوبه، همیشه دلت می‌خواد داشته
باشیش.»

بعد یه‌وری شد و پاهاشو برد بالا و دراز کشید روتخت و با به‌تکان
مراهم کشید و انداخت رو خودش و صورتشو چسباند به صورت من و
گفت: «من از بچه سالاش خوشم می‌آد، پیرا فابده ندارن، هر چی
جرو نتر، همونقدر مامانی‌تر و تودل بروتر.»

دستشو حلقه کرد دور گردن من و پاهاشو برد بالا و گذاشت دو
طرف بدن من. گفتم: «بذار من برم.»

گفت: «نه، نه، نرو، بمون، بمون پیش خاله‌ات.»

گفتم: «بابام منتظره.»

گفت: «بزار باشه، می‌خوام بهت خوراکی بدم، می‌خوام بهت
سیب بدم، گلابی بدم، انار بدم، می‌خوام بهت زیر انداز بدم.»

خواست کمر بندمو باز کنه که داد زدم: «چرا همچی می‌کنی؟»

که دهانمو گرفت و گفت: «هیس! چه خبرته خنگ خدا؟»

آرام شدم و او با صدای نرم و آهسته گفت: «اگه اینکارو نکنم که
چیزی بهت نمیدم. تازه خیلی‌ها دلشون می‌خواد که جای تو بودن. ولی

من فقط با تو از این کارا می‌کنم.»

دوباره دستش رفته بود رو کمر بند من که گفتم: «من می‌ترسم.»

پرسید: «از چی می‌ترسی؟»

یه‌هو از دهنم در رفت: «از آقاگیلانی.»

گفت: «خب، همه از اون می‌ترسن، تازه اون که این جا نیس.»

گفتم: «اگه یه هو پیداش بشه چی؟»

که صدی پایی از پله‌ها شنیده شد. من با وحشت گفتم: «اومد!»

هر دو از جا پریدیم، زهرا با عجله خودشو مرتب کرد. منم همین

کارو کردم. در باز شد، دوزن چاق دیگه که دو طرف تابوتی را چسبیده

بودند وارد شدند. اولی تامارو دید جیغ کشید و زهرا گفت: «ترس،

ترس، منم، زهرا، مال بخش سه.»

آن دو مرده رو زمین گذاشتند وزنی که جیغ کشیده بود چمباتمه

زد و دستشو گذاشت رو قلبش، و دومی که با تعجب منو و زهرا رو نگاه

می‌کرد پرسید: «شماها این تو چه کار می‌کنین؟»

زهرا گفت: «هیچ چی، مام مثل شما، این یکی رو آوردیم

پایین!»

و مرده‌ای رو که آورده بودیم نشان داد. زن اولی نالید: «الهی ذلیل

بشی که زهره ترک شدم.»

زهرا گفت: «خالک تو سرخرت کنن، توهنوز می‌ترسی؟»

زن دومی منو نشان داد و پرسید: «این دیگه کیه؟»

زهرا گفت: «خواهر زاده مه، فاطمی جون به جون شده حاضری

نشد کمکم کنه و این طفلکی بخاطر من مجبور شد مرده کشی کنه.»

من وزهرا به طرف بیرون راه افتادیم، از پله‌ها که بالا می‌رفتیم،
زن دومی با کناپه پرسید: «زهرا، راست راستگی خواهرزاده‌ته یا کلکی
تو کاره؟ این تن بمیره راستشو بگو!»

بغل دست نوبتی‌ها منتظر بودم که بابام اومد بیرون. جور غریبی خمیده بود و می‌لرزید، دستشونکیه داد به جرز دیوار و صدام زد: «هی، کره‌خرا!»

بلندشدم و جلو رفتم، دستشو انداخت دور شونه‌ام و گفتم: «وای که دارم می‌میرم.»
پرسیدم: «چطور شد؟»

گفت: «می‌خواستی چطور بشه؟ دل و جیگرم داره می‌آد بالا.»
از پله‌ها که آوردمش پایین نتونست جلو خودشو بگیره، حالش بهم خورد، دولا شد و سرشو برد پایین و بالا آورد و تکه‌های رنگ و وا رنگ و لزجی ازدهنش ریخت رو چمن. گفتم: «بین چه کار کردی؟ الان میان پدرمونو درمی‌آرن.»

چشماشو بست و نالید: «دیگه چی‌چی رودر می‌آرن؟ دیگه چیزی نمونه که دریارن.»

رنگش پریده بود و عرق از سرو صورتش می‌ریخت پایین. منتظر

شدم، نفستش جا اومسد، بلندشدیم واز مریض خونه اومسدم بیرون و نشستیم پشت نرده‌ها. پرسیدم: «چه کارت کردن؟»

سرشو تکیه داد به دیوار وگفت: «تشنمه، خیلی م تشنمه.»

گفتم: «برم آب بیارم؟»

گفت: «آب نه، به چایی داغ برام پیداکن.»

گفتم: «چایی رومن از کجا بیارم؟»

یکی از سه نفری که بغل دست ما نشسته بود گفت: «ما داریم.»

از توی یه ظرف، پیاله‌ای رو پر کرد و داد دست بابام، و بغل دستیش

از من پرسید: «برقیه؟»

گفتم: «آره!»

گفت: «همه برقیه مرده چایی ن، چه حکمیته؟ نمی دونم.»

بلند شدم و راه افتادم، جلو در مریضخونه چشمم افتاد به آقای

جوانی که توماشینی نشسته بود و زل زده بود به حیاط مریضخونه، تا

منو دید اشاره کرد، جلو که رفتم پرسید: «تو مال کجایی؟»

گفتم: «همین دورورا.»

پرسید: «میدارن بری تو مریضخونه؟»

گفتم: «آره که میدارن.»

گفت: «بارک‌الله پسر، این نامه رو بگیر و برو بخش چهار، خانوم

نجاتو پیدا کن و اینوبده و جوابشو بگیر و برگرد این جا، خب؟»

گفتم: «باشه.»

پرسید: «یادت نمیره که؟»

گفتم: «نه، نه. گفنی خانوم نجات؟»

گفت: «آره، بده تومنی پیش من داری‌ها.»
 کاغذو گرفتم و رفتم تو. احمد آفا که جلو همه رومی گرفت چیزی
 به من نگفت. زدم و از وسط کاج‌ها گذشتم و رسیدم بخش چهار. جلو
 ساختمان شلوغ بود، روپله‌ها عده‌ای کاغذ به دست نشسته بودند و چند
 نفر هی غر می‌زدند و بدو بیراه می‌گفتند. پای پله‌ها خانم جوانی رودیدم
 و گفتم: «خانوم نجات؟»

سرتا پای منو و رانداز کرد و گفت: «برو طبقه اول، اتاق اول.»
 پله‌ها را رفتم بالا و رسیدم اتاق اول، درو باز کردم. زن جوان
 و خوشگلی پشت میز نشسته بود و داشت تو آینه چشم و ابروی خودشو
 تماشا می‌کرد. منو که دید پرسید: «پله؟»

گفتم: «خانوم نجات؟»
 با افاده جواب داد: «فرمایش؟»
 جلورفتم و کاغذو دادم دستش که باز کرد و خواند و بعد پرسید:
 «کجاس؟»

گفتم: «جلو در، تو ماشین.»
 ساعتشو نگاه کرد و گفت: «الان که نمیشه.»
 پرسیدم: «چی بهشون بگم؟»
 گفت: «بگو الان نمی‌تونه.»
 داشتم از در می‌رفتم بیرون که صدا زد و گفت: «بگو ساعت يك،
 چار راه بالایی منتظرم باشه.»

اومدم بیرون و پله‌ها رو دوتا یکی کردم و بیرون مریضخونه که
 رسیدم، دیدم یارو پیاده شده، تکیه داده به درماشین و سیگار می‌کشه.

تا منو دید پرسید. «چی شد؟»

گفتم: «ساعت يك، چار راه بالایی.»

خندید و گفت: «عالی شد!»

و پیش از این که سوار ماشین بشه. دست کرد توجیب ویه ده تومنی داد به من. خوشحال برگشتم پیاده رو، ایستادم منتظر ماشین های دیگه که شاید بیان و شاید ده تومنی های دیگه گیرم بیاد، که برق آما یکیش پیدا شد، يك ماشین سفید و عوض به مرد، سه مرد اون تو نشسته بودند، دونفر جلو و یکی عقب. و هر سه زلزدند تسو حیا طریضخونه. یه مدت، این با اون پا کردم و آخر سر راه افتادم طرفشان. تا پای ماشین رسیدم یکیشون پرسید: «چی می خواهی؟»

گفتم: «شماها چی می خوائین.»

که عقبی دستشو آورد بیرون و مشت محکمی کو بیدرود ماغم و گفت:

«برو گم شو پدر سگک صاحب.»

دماغمو گرفتم و عقب عقب دور شدم. اون سه همینطور داشتند منو نگاه می کردند و من بناچار پشت جعبه تلفن قایم شدم. چند دقیقه بعد همونی که منو زده بود پیاده شد و رفت طرف مریضخونه و با احمد آقا که رو چارپایه نشسته بود حرف زد و برگشت. وقتی دور شدند، من خودمو به احمد آقا رسوندم و پرسیدم: «یارو کی بود؟»

احمد آقا تا منو دید داد زد: «کجایی پسر؟ خالته داره دنیالت

می گرده.»

گفتم: «باشه، نگفتی اون آقاهه کی بود؟»

گفت: «نمی‌دونم. خیلی وقته که دارن دنبال به‌دکتر جوون می‌گردن و پیداش نمی‌کنن. حالا برو سراغ خاله‌ات.»

جلو ما ختمان که رسیدم، خانوم نجاتو دیدم که از پشت کاج‌ها او مد بیرون، لباس سفیدشو عوض کرده بود و رو پیرهن زردش چندگل قرمز کوچولو زده بود، کیف براقی انداخته بود و رودوشش و کفشای روبازی پوشیده بود که انگشتاش بیرون بود. تامنو دیدنخندید و پرسید:

«کجا؟»

گفتم: «میرم سراغ خاله‌م.»

پرسید: «خاله‌ات کیه؟»

گفتم: «زیرا، مال بخش سه.»

همراه من راه افتاد. و سن پابه‌پای او قدم برمی‌داشتم و چشمم به پاهای لختش بود که ناخن‌های رنگ‌کرده‌اش، وسط پولکهای رنگ وارانگ کفشاش عین گل‌های قرمز رو سینمش بود. چنده قدم که رفتیم پرسید: «نامه‌رو بهش دادی؟»

گفتم: «آره.»

پرسید: «چی گفت؟»

گفتم: «خوشحال شد.»

جلو بخش سه که رسیدیم گفتم: «من باید برم این تو.»

سرتاپای منو ورنده‌از کرد و گفت: «برو، ولی چیزی به‌خاله‌ات نگی‌ها.»

گفتم: «نه، چه کار دارم.»

کیفشو باز کرد و به پنج تومنی داد به‌من و گفت: «به‌هیشکی

نگو خب؟»

گفتم: «خب.»

تورا هرو، سینه به سینه یکی از باجی‌ها در او مدم که پس گردن گربه‌ای رو گرفته بود و از پله‌ها پایین می‌آورد. از کنارش که رد می‌شدم پرسیدم: «خاله زهرا که جاس؟»

تودماغی جواب داد: «رفته آشپزخونه.»

دوباره زدم بیرون و پیچیدم تو خیابان شنی که ساختمان‌سو دور می‌زد و آخر خیابان ده بیست بشکه که کنار هم چیده بودند و بالای هر بشکه کلافهای سیاه مگس که گله به گله پرواز می‌کردند.

آشپزخونه رو بروی بشکه‌ها بود، با پنجره‌های بزرگ و دودکش‌های سیاه. نزدیک که شدم عده زیادی از باجی‌ها رو دیدم که سینی به دست منتظر نشسته بودند. داشتم دنبال زهرا می‌گشتم که یهو پیداش شد، بقیه رو کنار زد و دست منو گرفت و کشید تسو و گفت: «کدام گوری هستی؟»

از راهرو دود گرفته‌ای گذشتیم و وارد آشپزخونه شدیم. ده پانزده مرد پای اجاق‌ها کفگیر به دست و رجه و رجه می‌کردند و حرف می‌زدند. بوی چربی و پلو همه جارو پر کرده بود. زهرا با صدای بلند داد زد: «احمد آقا، هی احمد سیاه.»

یکی از مردها کفگیرشو گذاشت پای اجاق و دستهاشو با پیش بندش پاك کرد و او مد طرف ما. زهرا گفت: «بالاخره، پیداش کردم.»
و احمد سیاه نیشو وا کرد و ازم پرسید: «چطوری خرس گنده؟»

و بعد چشمتکی زد و زهرارو نشان داد و گفت: «خاله پرواری داری‌ها!»

زهررا باخنده گفت: «خجالت بکش اکبیری.»
 احمد سیاه با پشت دست دماغشو پاک کرد. دوباره نیشو وا کرد و گفت: «خلاصه می‌خوام فردا پس فردا شوهر خالصت بشم، چطوره؟»

زهررا با اوقات تلخی گفت: «لیچار نباف، حرفنو بزن.»
 احمد سیاه خیلی جدی شد و به من گفت: «خبرداری که چه‌آشی واسهت پخته‌م؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «تودیکه از حالا ببعده واسه خودت یه پا کاسبی.»
 پرسیدم: «چه‌جوری؟»
 گفت: «همین حالا با اسماعیل آقا میری ته‌شهر، بساط مفصلی بهن می‌کنی و بلومی فروشی.»
 گفتم، «چی؟»

زهررا زد رو بازوم و گفت: «صبر کن.»
 و احمد سیاه ادامه داد: «یه پریموس، ده بیست تاپیاله، یه سینی مسی بهت میدیم بادو بشکه‌بلو. پریموسو روشن می‌کنی و پلورو گرم می‌کنی و هر پیاله رو می‌فروشی دوزار، سه‌زار. فهمیدی؟»
 گفتم: «آره.»

گفت: «ولی جون ایمن خالصت کلاه سر مانداری‌ها. حساب و کتابت م‌درس باشه.»

زهرآ گفت: «عجب آدمی هستی، محاله این کارو بکنه.»
 احمد سیاه گفت: «خیله‌خوب، معطل نشو، اسماعیل آقا منتظرته.»
 همراه زهرا از در عقبی اومدم بیرون. اسماعیل آقا رو رکاب
 ماشین نشسته بود و لقمه گنده‌ای روسق می‌زد. تا منو دید داد زد: «یا علی
 پهلوون!»

و بلند شد. زهرا گفت: «اسماعیل آقا راه و چاهو نشونت
 میده، خوب؟»

اسماعیل آقا بادهان پرگفت: «چی میگی، خودش به پامه.»
 اسماعیل آقا سوار شد و زهرا آهسته ازم پرسید: «شب میسای
 مسجد؟»

گفتم: «البته که میام.»
 گفت: «گفتم فاطمی م بیاد، ناراحت که نمیشی؟»
 گفتم: «چرا ناراحت بشم؟»
 گفت: «سه تایی باشیم هیشکی خیال بدنمی کنه.»
 گفتم: «باشه.»

سوار شدم. اسماعیل آقا تکه آخر لقمه شو بلعید و ماشینو راه
 انداخت. از در که بیرون اومدیم، من بابامو دیدم که پای جلول خیابان
 ایستاده بود و راست و چپشو می‌پایید. به اسماعیل آقا گفتم: «به دقه صبر
 کن.»

اسماعیل آقا نیش ترمزی کرد و من داد زدم: «پدر، پدر!»
 بابام تامنو دید، دست پاچه داد زد: «کجا؟ کجسادی میری؟»
 گفتم: «میرم پلو بفروشم.»

اسماعیل آقا راه افتاد. بابام بادلو اِپسی داد زد: «واستا، واستا
 بینم، چی چی بفروشی؟»
 دستهامو دور دهان گرفتم و چند بار با صدای بلند داد زدم: «پلو!
 پلو! پلو!»

از میدانگاهی بزرگی رد شدیم و سر به چار راه شلوغ، اسماعیل آقا ترمز کرد و گفت: «رسیدیم.»

جماعت زیادی توهم می‌لویدند و پیاده‌روها، بساط خسرده ریز و کهنه‌فروشی بود که کنار هم پهن بود. من پیاده شدم و اسماعیل آقا از وسط دو صندلی گذشت و در عقبی ماشینو باز کرد. پریموس و سه‌پایه رو داد دست من که گذاشتم پای چنار پیر حاشیه پیاده‌رو، بعد سینی و بیاله‌ها رو پایین آوردیم، اسماعیل آقا هم پرید پایین و بشکه را آرام کشیدیم جلو و گذاشتیم روزمین و دریه چشم بهم زدن عنده‌زیاری دورو بر مارو گرفتند. اسماعیل آقا گفت: «کار خودتو بکن، محلشون نذار!»

پریموسو روشن کردیم و سه‌پایه رو کار گذاشتیم و سینی مسی رو رو سه‌پایه جادادیم و یکی از بشکه‌ها را توی سینی خالی کردیم. من آستین‌هامو بالا زده بودم و با دودست پلو یخ‌زده را توی سینی جا به جا می‌کردم. اسماعیل آقا گفت: «حالا دیگه بقیه‌ش با تو، کارت که تموم شد همین جا می‌شینم تا من برگردم.»

گفتم: «خیله خوب.»

اونوقت «یا علی» گفت و پریدتو ماشین و پیش از این که راه بیافته من با صدای بلند داد زدم: «هی بچه گدا، دوزار بده پلو بخور، دوزار بده چلو بخور!»

اونایی که دور من حلقه زده بودند بیشتر شدند، پیرمردی که کست ژنده‌ای رودوش داشت بسا صدای بلند گفت: «پلو نجاست مریضخونه‌هارو آوردین این جا که بخورد فقیر فقرا بدین؟»
گفتم: «اولاً نعمت خدا که نجاست‌نمیشه، دوماً آگه نمی‌خوای تو یکی نخور.»

دوباره داد زدم: «ای داداش، ای آقا، ای بابا، ای ننه، ای گدا، دوزار بده پلو بخور، دوزار بده چلو بخور!»

چند نفری چلو اومدند و هر کدام به دوهزاری دادند، و من تو هر بیاله چند مشت پلو ریختم و دادم دستشان و اونو چمباتمه زدند و شروع کردند بخوردن. «پیرمرد کت به دوش که همانطور به تماشا ایستاده بود به مشتری‌ها گفت: چه جوری دلتان می‌آد این کثافتو بخورین نجاست و خونو چرک مریضخونه قاطیشه.»

یکی از مشتریها داد زد: «برو گم شو پیرسگ، به من چه که چی چی قاطیشه، شکمو که سیر می‌کنه.»

پیرمرد زیر لب گفت: «باشه، هر زهرماری که می‌خواه این کوفت کنین.»

و دور شد. من با صدای بلندتر داد زدم: «ای بی‌خبر، ای گشنه، پلو دارم، دوزار بده سیرت کنم!»

پشت سرهم مشتریها می‌اومدند و چمباتمه می‌زدند و من پیاله‌هارو پرمی کردم و می‌دادم دستشون و اونا باولع شروع می‌کردند به‌خوردن، و من پولهای بی‌رو که می‌گرفتم می‌ریختم تویه کاسه. یکی از مشتریها که لقمه گنده‌ای پشت لب داشت برگشت و به‌دیگران گفت: «هم چی بی‌مزهم نیس‌ها.»

دومی که چشماشو بسته بود گفت: «هرچی که هس.»
مرد لاغری که غذاشو تمام کرده بود و داشت بلند می‌شد گفت:
«حیف که خیلی یخه.»

و مرد اولی جواب داد: «یخ باشه. با دوزار که چلو کباب گرم به‌آدم نمیدن.»

و پشت سرهم سکه بود که توی کاسه می‌ریختم و پیاله‌هارو نشسته پرمی کردم. جوان لاغری که هم‌سن و مال خودم بود، اومد و کنار من چمباتمه زد. برگشتم و نگاش کردم، اونم منو نگاه کرد و خندید. پرسیدم: «چی می‌خوای؟»
گفت: «هیچ چی.»

من داد زدم: «ای پدر، ای ننه، پلو می‌خوای بیا جلو، دوزار بده بخور جلو!»

یکی از مشتریها پیاله‌شو داد که دوباره پرش کنم و برگشت به پسر بغل دستی من گفت: «خوش مزهم قادر، بخور.»
که به‌دفعه قادر شروع کرد به دادزدن: «ارزون شد، ارزون شد، ناهار دوزار، ناهار دوزار.»

برگشتم نگاش کردم، دستپاچه شد و پرسید: «نمی‌خوای کمکت

کنم؟»

گفتم: «خیلی خب، باشه.»

مشتریه‌ها بیشتر شده بودند. قادر گفت: «تنهایی نمیشه، تو پولارو

بگیر و من پلو می‌کشم.»

گفتم: «آستیناتو بزَن بالا.»

بشکه اول تموم شد. بشکه دومو کشیدیم جلو و ربخنیم توسینی. قادر

آرام و قرار نداشت، سی‌چرخید، داد می‌زد، کاسه‌ها را پر می‌کرد،

مشتریه‌ها رو می‌پایید، پولارو می‌گرفت و می‌داد به من و عرق

می‌ریخت و داد می‌زد: «پلو، پلو، پلوا.. چلو، چلو، چلو!»

و من داد می‌زدم: «دوزار، دوزار، دوزار!»

که یکی زد به پشت من، پسرۀ لاغر و درازی بود که سرشو بادستمال

بسته بود. آهسته گفت: «نسیه نمیدی؟»

گفتم: «نسیه بی نسیه.»

گفت: «یه دونه قرص میدم و دو کاسه می‌خورم.»

گفتم: «چی میدی؟»

که قادر گفت: «بگیر، می‌ارزه.»

یه ساعت دیگه دور ورمون خلوت بود و چند مشت بیشتر پسلو

نداشتیم. قادر گفت: «خیلی خوب کار کردیم‌ها.»

گفتم: «بهرتر از این نمی‌شد.»

گفت: «قرار نیس خودمون بخوریم؟»

گفتم: «تو بخور، من باید برم پیش بابام.»

که کاسه‌ای پر کرد و شروع کرد به لنبوندن. لقمه‌های درشت کله

گر به ای می گرفت و پشت لب راستش جا می داد و می بلعید. دو باره
پیرمردی که کت ژنده ای رو دوش داشت پیداش شد. و دوباره ایستاد به
تماشای ما و گفت: «همه رو فروختی؟»

گفتم: «به کوری چشم تو.»

گفت: «خدا نمی دونم چه کارت بکنه. اگه مریض بشن چی؟»

قادر فرزد: «برو گم شو پیرسنگ، و لمون کن دیگه.»

پیرمرد با پشت دست دماغشوپاك کرد و گفت: «اگه و لتون کنم

همه رو می کشین.»

من داد زدم: «خوب کاری می کنیم که می کشیم. به توجه مرتیکه؟»

قادر گفت: «ولش کن خر مگس معر که رو، همیشه کارش همینه.»

پیرمرد گفت: «چه کار کنم؟ دو ساعت دور بر شما می پلکم،

به لقمه دادین که کوفت بکنم؟»

دلم سوخت، به کاسه پر کردم و دادم دستش که شروع کرد به

خوردن. گفتم: «نجاست مریض خونم چیز بلدی نیس ها.»

با دهان پر گفت: «چرا، خیلی م بده.»

گفتم: «پس چه جوری کوفت می کنی؟»

با چشم های و رآمده نگاهم کرد و با مشت زد به شکم خودش و

گفت: «این سنگ مسب گرسنس، می فهمی؟»

کارمان که تمام شد، همه چیزو جمع و جور کردیم و نشستیم

منتظر اسماعیل آقا. قادر پرسید: «قراره هر روز بیای این جا؟»

گفتم: «آره، چطو مگه؟»

پرسید: «می خوای من شاگردت بشم؟»

نگاهش کردم و گفتم: «باشه، قبولت می‌کنم. اما خوب کار بکنی ها.»

گفت: «مگه امروز بدکار کردم؟»

گفتم: «امروز که خوب بود. روزای دیگه رو می‌گم.»

یک مشت پول خرد ریختم تو مشتش. خوشحال شد و

گفت: «اون به دونه قرص بده من.»

و من قرص رو دادم بهش. گفت: «می‌دونی اینو واسه چی می‌خوام؟»

که ماشین اسماعیل آقا پیدا شد و بوق زد. من بلند شدم، قدارم

بلند شد. در عقبی ماشینو باز کردیم و بشکه‌ها و سینی و پریموس و پیاله‌ها

رو چیدیم تو ماشین. من بغل دست اسماعیل آقا سوار شدم. قداراومد

پای ماشین و گفت: «داشتم می‌گفتم که...»

حرفشو بریدم و گفتم: «باشه فردا.»

راه که افتادیم اسماعیل آقا پرسید: «یارو کیه؟»

گفتم: «شاگردمه.»

اسماعیل آقا سر تا پای منو و رانداز کرد و با خنده گفت: «ای

پدر سوخته ناقلا!»

به روز عصر که به‌مریض‌خونه بر گشتیم، اسماعیل آقا گفت:
 «گوش کن بچه، این جوری همیشه، تو باید موتورسواری یاد بگیری و
 بتونی به‌این همه کار برسی.»

گفتم: «من از موتورسواری می‌ترسم، آگه زمین بخورم، کارم تمومه.»
 گفت: «آگه یاد بگیری که زمین نمی‌خوری.»

گفتم: «چه جوری یاد بگیرم؟»

گفت: «خودم یادت میدم.»

هر دور رفتیم پیش احمد آقا، موتورشو گرفتیم. اسماعیل آقا سوار
 شد و منم سوارتر کش شدم و تو خیابان پشت آشپزخونه، چند بار بالا
 و پایین رفتیم. اسماعیل آقا پرسید: «نمی‌ترسی؟»

گفتم: «نه، خیلیم خوشم سیاد.»

گفت: «آها، آگه خودت سوار بشی و برونی بیشتر خوشت می‌آد!»

بعد سو نشانند روموتور و یادم داد که چه جوری راه ببرمش. و
 خودش پا به پای من چند بار بالا و پایین دوید و بعد ایستاد جلو پنجره

آشپزخونه وگفت: «حالا دیگه خودت برو.»

من تنهایی راه افتادم. خیلی آسان بود، راحت می‌شد بالا و پایین رفت. اما موقع دور زدن می‌ترسیدم که زمین بخورم. یک بارم زمین خوردم و هیچ طور مرم نشد. و هر وقت از جلو اسماعیل آقا رد می‌شدم بی‌خودی خنده‌ام می‌گرفت و می‌خندیدم. همین‌جوری که چرخ می‌زدم یه‌هو به کله‌ام زد که سری به بابام بزنم و خودی نشان بدم، که عوض دورزدن از لب آشپزخونه پیچدم تو خیابان اصلی و صدای اسماعیل آقا را شنیدم که پشت سرم داد می‌زد: «هی جونور، کجا؟»

دم در که رسیدم احمد آقا سرشو از اتاقلک آورد بیرون و داد زد: «مواظب باش بچه، نری زیر ماشین.»

گفتم: «بی خیالش، ده‌ساله که این کاره‌ایم.»

واز در نیمه باز زدم بیرون. توپاده‌رو، بابام و چند پیرمردنشته بودند دورهم و سیگار می‌کشیدند. رسیدم و ترمز کردم. بابام تا منو دید گفت: «چشم روشن. این دیگه چیه؟»

گفتم: «موتور احمد آقا، می‌خوام یکی م واسه خودم بخرم.»
پرسید: «بر خودت بخری؟ از کجا بخری؟»

گفتم: «بالاخره یه‌جوری ترتیبشو میدم.»

بابام رو کرد به دیگران و گفت: «نگاش کنین، اولاد نساخلف یعنی این، اگه راس میگی چرا واسه من نمی‌خری؟»

یکی از پیر مردها به خنده افتاد و گفت: «تسو با این سن و سال می‌خواهی سوار موتور بشی؟»

بابام گفت: «حالا موتور نخره، یه‌چیز دیگه واسه‌م بسخره.»

گفتم: «مثلاً چی چی واسه تو بخرم؟»
گفت: «چه می دونم، تو هر چی درمی آری همه رو واسه خودت
خرج می کنی، و یادت رفته که یه پدر پیرم داری.»
گفتم: «من که این همه مواظب تو هستم بازم دلخوری و گله می کنی؟»
گفت: «آگه من مریض نمی شدم و کارم بمریضخونه نمی کشید
که کار و بار تو این جور ی سکه نبود.»
گفتم: «حالا که حالت خوب شده.»
گفت: «آره دیگه، همیشه باید بشینم این جا و منتظر تو که کی از
کجاهک بر می گردی و کی سری به من می زنی.»
گفتم: «لازم نکرده این جابشینی، هر جا می خوای بشین.»
گفت: «تو که از این جادل نمی کنی، منم مجبورم همین جور ی
باشم دیگه.»
که صدای پایی رو پشت سر خود شنیدم. و اسماعیل آقا بود که
دستشو گذاشت روشونۀ من و گفت: «کجا در رفتی پسر؟»
باخنده گفتم: «اوادم بابامو ببینم.»
گفت: «خیلی دل و جرئت داری ها.»
گفتم: «نه والله، کار آسونیه.»
گفت: «پیاده شو بینم.»
من پیاده شدم و خودش سوار شد و گفت: «بپر عقب.»
و من سوار ترکش شدم. بر که می گشتیم بابام دادزد: «بالاخره
جواب حرف منو ندادی.»
اسماعیل آقا گفت: «چی می گفت؟»

گفتم: «هیچ چی، گله می کرد که همش به گوشه مونده و کاری نداره بکنه.»

گفت: «راس میگه، یه فکری بر اش بکن.»

گفتم: «مثلاً؟»

کمی فکر کرد و گفت: «یه قهوه خونه واسه ش راه بنداز.»

گفتم: «قهوه خونه؟»

گفت: «آره، یه سایبان. به سماور و چند استکان و نعلبکی، همین.»

باخوشحالی گفتم: «خیلی خوبه.»

جلو اتاقلک احمد آقا پیاده شدیم و موتور و پس دادیم. احمد آقا

که نشسته بود و قلیان می کشید گفت: «چه کارا دارین می کنین؟»

اسماعیل آقا گفت: «گشتی زدیم و برگشتیم.»

احمد آقا گفت: «عجب دل و دماغی دارین.»

من گفتم: «چرا نداشته باشیم.»

احمد آقا گفت: «راس میگه، منم اگه جای تو بودم همین جوری

بودم.»

من و اسماعیل آقا خندیدیم و راه افتادیم طرف آشپزخونه.

اسماعیل آقا گفت: «کار باباتو جدی می گیریم، فردا صبح، پیش از این

که بری و به کارای دیگه برسی، قهوه خونه شور و بره می کنیم.»

گفتم: «باشه.»

خاله زهرا و بساجی های دیگه، تو آشپزخونه نشسته بودند و

چایی می خوردند. اسماعیل آقا رو به زهرا کرد و گفت: «می دونی این

خواهرزاده توجّه جنسی داره؟»

و فاطمی که بغل دست زهرا نشسته بود زد زیر خنده و گفت: «آره،
 خبیلی خواهرزاده خوبیه.»

اسماعیل آقا گفت: «چی گفتی؟»

فاطمی خنده اش را خورد و گفت: «هیچ چی، گفتم خدا حفظش کنه.»

ما دوتا هم نشستیم بغل دست زن ها. دوتا چایی ریختند و گذاشتند
 جلومن و اسماعیل آقا. اسماعیل آقا چایی شو ریخت تو نعلبکی و گفت:
 «از فردا می دونین چایی رو کجا می خوریم؟»

زهرا پرسید: «کجا؟»

اسماعیل آقا گفت: «فردا به کافه اعبونی بیرون مریضخونه وا
 میشه و چه چایی هایم میده.»

یکی از باجی ها گفت: «چایی معنی مریضخونه رو بذاریم و بریم
 پول بدیم و چایی بخوریم؟»

اسماعیل آقا گفت: «شاید به ماها مفتی بدن.»

وبا خنده از من پرسید: «مگه نه؟»

گفتم: «شاید.»

اسماعیل آقا جدی شد و گفت: «البته نه به همه، به چند نفر.»

زهرا پرسید: «به کیا؟»

اسماعیل آقا منو نشان داد و گفت: «به این و به من و به تو.»

فاطمی گفت: «به من چی؟»

اسماعیل آقا گفت: «شاید به تو هم بدن.»

زن قد کوتاهی که غیب فرمزی داشت پرسید: «من چی؟»

اسماعیل آقا گفت: «تو باید به چیزی بدی و چایی بخوری.»

زنك براق شد و زد به سینه اسماعیل آقا و گفت: «خاك تو سر خرت كتن بی حیا.»

همه افتادیم به خنده. چایی دومی که خوردیم اسماعیل آقا رو کرد بهمن و گفت: «یا الله پول رد کن تا ترتیبشو بدم.»
من پولامو کشیدم بیرون. فاطمی با تعجب گفت: «او هو، معلومه که کار و بارت خیلی سگم.»

اسماعیل آقا: «چشم حسود بتر که.»

و من دوتا صدتوسنی موا کردم و دادم به اسماعیل آقا، که گرفت و «یا علی» گفت و بلند شد و رفت. منم بلند شدم که برم بیرون. دم در سینه به سینه احمد سیاه در اوادم. بادست کوبید رو شونه‌م و پرسید: «چطوری تاجر باشی؟»

گفتم: «خوبم، تو چطوری؟»

گفت: «بدنیستم، اگه خالهت راحتم بذاره.»

و خندید. گفتم: «از ما که راضی هستی؟»

گفت: «البته، اما باید نرخ رو ببری بالا.»

گفتم: «حالا حوصله کن.»

و اوادم بیرون. چند قدمی نرفته بودم که زهرا از پشت سر صدام کرد. ایستادم و پرسیدم: «چه خبره؟»

خودشو رسوند بهمن و گفت: «کجا داری سیری؟»

گفتم: «کار دارم.»

پرسید: «چه کار داری؟»

گفتم: «به تو چه کار دارم؟»

گفت: «بارک‌الله، هنوز دو ماه نشده و اسه من شاخ و شونه می‌کشی؟»
گفتم: «نه والله، ما اهل شاخ و شونه نیستیم.»
گفت: «چرا، از وقتی دور ور خانم‌های بخش می‌پلکی، خیلی
بامن سرسنگین شده‌ی.»

گفتم: «خیال می‌کنی.»
گفت: «خر که نیستم، ولی اینم بهت بگم‌ها، از این دختر خانم‌ها
هیچوقت چیزی بهت نمی‌ماسه.»
پیچیدیم به جادهٔ شنی. زهرا دست منو گرفت تودستش و گفت:
«می‌دونی که خیلی خاطر تو می‌خوام؟»
گفتم: «آره، می‌دونم.»

دست کرد توجیب و گفت: «بین چی و اسهات خریدم.»
و عینک دسته‌سفیدی آورد بیرون و گفت: «بزن بینم بهت می‌آد؟»
عینکو گرفتم و گذاشتم رو دماغم و برگشتم و نگاش کردم،
با خوشحالی دست‌هایش را کوبید بهم و گفت: «به به، به به، چقدرم
بهت می‌آد.»

دوباره دست منو گرفت و گفت: «شب می‌آی پیشم؟»
گفتم: «امشب نه.»

گفت: «چرا؟ بافاطی قرار مدار داری؟»
عصبانی گفتم: «نه، با یه کس دیگه.»
پرسید: «با کی؟»

داد زدم: «اینقدر پيله نکن، به توجه باکی قرار مدار دارم.»
دلخور شد و اخم‌هایش را کرد تو هم. و من تندتر کردم. او

دوباره دوید و خودشو رسوند به من و گفتم: «اگه گند قضیه دریاد و همه بفهمن بیچارهت می کنن ها.»

گفتم: «باشه، بذار بیچاره م بکنن.»

عصبانی گفتم: «من میرم و به همه میگم.»

گفتم: «هر غلطی می خواهی بکن.»

بایبچارگی نگام کرد و گفتم: «عینکمو پس بده.»

عینکو پس دارم و گفتم: «گورتو گم کن.»

گفتم: «چیزای دیگم که بهت دادم باید پس بدی.»

گفتم: «کور خوندی، تو چیزی به من نداده‌ی.»

گفتم: «پدرتو درمیآرم، همرو خبر می کنم.»

خندیدم و گفتم: «آبروی خودت میره.»

بیچاره شده بود و نمی‌دونست چه کار کنه. مدتی نگام کرد و

با التماس گفتم: «چرا این جور می کنی؟»

گفتم: «واسه این که تو این جور می کنی.»

گفتم: «من که غلطی نکردم.»

گفتم: «منم نکردم.»

رو بروی من ایستاده بود و با مهربانی سر تا پامو نگاه می کرد.

آهسته عینکو درآورد و گذاشت رو دماغم و پرسید: «شب می‌آی؟»

گفتم: «آره، ماعت‌ده.»

از هم جدا شدیم. من از در مریضخونه اومدم بیرون. بابام با پیرمردها نشسته بود و هنوز حرف می‌زد. من رد شدم و رفتم توی پاده‌رو رو برو. فکر می‌کردم دیر شده. باعجله خودمو رسوندم به چهار راه

اولی و جلو اتاقك تلفن ایستادم، خبری نبود. نیامده بودند. عینک‌مو درآوردم و گذاشتم تو جیبم. از خانمی که رد می‌شد، ساعتو پرسیدم. شش چند دقیقه کم بود. نفس راحتی کشیدم. قرار ما ساعت شش بود. سر ساعت شش هم اومدند. سه نفر بودند. تو همان ماشین سفید. در عقبی رو بار کردند و من سوار شدم و سلام کردم. جواب سلاممو ندادند و راه افتادند. اونی که عقب نشسته بود پرسید: «خب؟»

گفتم: «تمام این سه روز منتظرش بودم.»

مردی که پشت فرمان نشسته بود گفت: «خب؟»

گفتم: «بالاخره امروز پیداش شد.»

سومی پرسید: «ساعت چند؟»

گفتم: «به خیالم هشت و نیم، با یه تا کسی بار اومد.»

اولی پرسید: «از کجا شناختیش؟»

گفتم: «قد دراز و صورت لاغری داره، مگه نه؟»

دومی گفت: «چرا.»

گفتم: «موهای جلو سرشم ریخته.»

اولی گفت: «درسته.»

گفتم: «کیف گنده‌ای هم دستش بود.»

اولی گفت: «خب؟»

گفتم: «از خاله‌مم اسمشو پرسیدم، خودش بود.»

اولی گفت: «بعد چه کار کردی؟»

گفتم: «به بهانه خاله‌ام رفتم تو. تمام مدت مواظبش بودم.»

دومی پرسید: «چه کار می‌کرد؟»

گفتم: «هیج چی، لباسشو عوض کرد و روپوش سفید پوشید و رفت نشست تو به اتاق و شروع کرد به کتاب خواندن.»

سومی پرسید: «دیگه چه کار می کرد.»

گفتم: «هی چایی می خورد و سیگار می کشید.»

دومی گفت: «بیرون نیومد؟»

گفتم: «چرا دو سه بار صداش کردن، رفت بالاسر چندتا مریص و

بعد برگشت تو اتاق خودش.»

اولی پرسید: «هیشکی نیومد سراغش.»

گفتم: «چرا به نفر از بیرون اومد دیدنش.»

که ماشین به هو ترمز کرد. دومی باعجله پرسید: «چه جور بود؟»

گفتم: «نمی دونم چه جور بود دیگه.»

اولی گفت: «لاغر بود، چاق بود، بلند بود، نبود، سبیل داشت

نداشت؟»

گفتم: «سبیل که نداشت.»

سومی پرسید: «خب؟»

گفتم: «هم چی لاغر لاغرم نبود، چاقم نبود.»

اولی دست کرد و از کیف خود يك مشت عکس بیرون آورد

و گفت: «این نبود؟»

نگاه کردم و گفتم: «نه، این نبود.»

عکس دوم رو داد دستم و گفتم: «این چی؟»

نگاه کردم و گفتم: «به خیالم اینهم نبود.»

عکس سوم را داد و گفتم: «خوب نگاهش بکن.»

نگاه کردم و گفتم: «نمی‌دونم، ولی این سیبل داره.»
 بارو انگشت کوچکشو گذاشت رو سیبل عکس و گفت: «حالا
 که سیبل نداره چی؟»
 گفتم: «نه اینم نبود.»
 چهارمی، پنجمی و ششمی را هم دیدم و گفتم: «نه، اینام نبودن.»
 عکس‌ها رو گذاشت تو کیف و ماشین راه افتاد. دور زدیم و برگشتیم
 طرف چارراه. اولی پرسید: «خوب گوش کن. بلدی تلفن بزنی؟»
 گفتم: «آره که بلدم.»
 گفت: «به شماره میدم، هر وقت پیداش شد، معطل نمی‌کنی و
 برقی به تلفن می‌زنی.»
 روی کاغذ شماره‌ای نوشت و با یعمش اسکنام داد دست‌من.
 ماشین ایستاد و من تا پیاده شدم اولی داد زد: «یادت نره‌ها.»
 تا خواستم بگم یادم نمیره، درو بستند و با سرعت دور شدند.

آفتاب که زد، قهوه‌خانه با بام رو براه شده بود. هوا تاریک و و روشن بود که من و اسماعیل آقا، چند تکه چوب را به نرده‌ها بستیم و داریست کوچکی درست کردیم و مسایبانی از کرباس روش گرفتیم، چار پایه کوتاهی رو پای دیوار کار گذاشتم و بند و بساط چایی رو چیدیم، سماور و آب ریختیم و آتش کردیم.

با بام که کاری ازش بر نمی‌اومده‌ی دور و دور ما می‌چرخید و و رجه و رجه می‌کرد و سرک می‌کشید و پشت سرهم می‌گفت: «آها، خوب شد، آره، حالا خوب شد. دیگه دس نزنین، این جوری بهتره.»
و هر وقت اسماعیل آقا می‌خواست چیزی بهش یاد بده، می‌گفت:
«خودم بلدم پدر، این موها رو که تو آسیا سفید نکرده‌م، می‌دونم، چه کار کنم. بعله، خیالتون آسوده.»

تازه در مریضخونه باز شده بود که من و اسماعیل آقا چند چایی تازه دم سر کشیدیم و بلند شدیم و با بام پاره لنگی را رو دوش انداخت و نیم‌خیز شد و با صدای دورگه داد زد: «چایی، چایی تازه دم.»

اسماعیل آقا گفت: «نسیه ندی‌ها پیرمرد.»
 بابام گفت: «خرکه نیستم، نسیه بی نسیه.»
 و مادوتا رفتیم نو مریضخونه. جلو ما ختمان سه که رسیدم اسماعیل
 آقا زد روشونه من و گفت: «ظهر منتظرتم.»
 گفتم: «باشه.»
 و رفتم تو سراغ زهرا که داشت روپله‌ها گونی می کشید، تا منو
 دید نیشش وا شد و گفت: «خوب خوابیدی؟»
 گفتم: «گوش کن، آقا امامی بامن کار داره، میرم انبار. اگه اون
 بارو دکنتره اومد می‌آی فوری خبرم می کنی. خب؟»
 سر تا پای منو و رانداز کرد و گفت: «خیلی تو نخ طرفی. چه
 کارش داری؟»
 گفتم: «قرار دیشب ماچی بود؟ مگه قبول نکردی که دیگه چیزی
 ازم نپرسی؟»
 خندید و گفت: «خیله خب، عصبانی نشو.»
 گفتم: «یادت نره.»
 و اومدم بیرون. داشتم می‌رفتم طرف انبار که یکی از دوستای
 خانم نجاتو دیدم، بزرگ کرده و کیف به‌شونه داشت می‌رفت طرف بخش
 خودشان. خیلی وقت بود که می‌شناختمش. بیشتر وقتا با خانم نجات
 زیر کاج‌ها قدم می‌زدند و هر دو کرمی کردند. تادیدمش سلام کردم، برگشت
 و جواب سلاممو داد. و من طوری نگاهش کردم که نتونست راهشو
 بکشه و بره. ایستاد و پرسید: «کاری بامن داشتی؟»
 گفتم: «نخیر خانوم.»

- گفت: «پس واسه چی این جواری نگام می کنی؟»
گفتم: «هیچ چی، می خواستم...»
حرفمو بریدم. با ابروان بالا برده پرسید: «چی چی می خواستی؟»
گفتم: «می خواستم اسم شمارو بدونم.»
لبخندی زد و گفت: «درخشان.»
با تعجب گفتم: «آها، پس خودتونین.»
انماشو کرد توهم و گفت: «چطور مگه؟»
گفتم: «هیچ چی.»
گفت: «نه به چیزی هس، باید بگی.»
گفتم: «نه به خدا خانوم، هیچ چی نیس.»
گفت: «چرا هس، اسم منو کجا شنیده بودی؟»
خودمو زدم به خجالت و گفتم: «همین جواری.»
با اصرار پرسید: «همین جواری که همیشه، لابد از یکی شنیده بودی.»
گفتم: «آره خانوم.»
پرسید: «از کی شنیده بودی؟»
گفتم: «از به نفر.»
پرسید: «کی بوده؟»
گفتم: «می ترسم عصبانی بشین خانوم.»
به دقیقه توفکر رفت و گفت: «عصبانی نمیشم. بگو!»
گفتم: «از به آقا.»
پرسید: «کدوم آقا؟»
گفتم: «شما نمی شناسیشون.»

گفت: «پس اون چه جور می شناسه؟»

گفتم: «نمی دونم.»

پرسید: «مال مریضخونه؟»

گفتم: «نه خانوم، مال بیرونه.»

گفت: «تو از کجا می شناسیش؟»

گفتم: «چندبار با بهماشین قرمز اومده دم در مریضخونه و سراغ

شمارو گرفته، خیلی آقای خوبیه، قدبلند و موهای فر فری داره.»

و ساکت شدم. پرسید: «خب؟»

گفتم: «هیچ چی، چند بار از من خواست که کاغذی رو به شما

برسونم و من قبول نکردم.»

پرسید: «واسه چی قبول نکردی؟»

گفتم: «آخه من شمارو نمی شناختم و نمی خواستم که از کس

دیگه م پرسم.»

رفت تو فکر و پرسید: «چرا خودش بهم نمی داد؟»

گفتم: «به جور خاصیه، هر روز ظهر سیاد دم مریضخونه و تا شما

رو می بینه، سوار میشه و در میره. به خیالم خیلی خجالتیه.»

چیزی نگفت، با قدم های آهسته راه افتاد. رفته بود تو فکر و سر-

شو دوخته بود پایین. چند قدمی که دور شد ایستاد و برگشت. و من جلو

رفتم و گفتم: «بله؟»

گفت: «اگه این دفه نامه داد بگیر و واسه م بیار. خب؟»

گفتم: «حنماً.»

و با قدم های بلندتری راه افتاد و من که خنده ام گرفته بود تو دلم

گفتم: «صبر کن، به مشتری خوب واسهت گیرمی آرم، غصه شونخور.»
 راه افتادم و از پیاده‌رو باریکی گذشتم و دور زدم و رسیدم پشت
 انباری، و آقای امامی را دیدم که تک و تنها ایستاده بود و غر می‌زد:
 «پدرسگا، پدرسگای بی شرف، دیگه کارتون به اون جا رسیده که از انبار
 دولت می‌دزدین؟»

جلو رفتم و گفتم: «چی شده آقا؟»

موهاشو چنگ زد و گفت: «دیگه می‌خواستی چی بشه؟ دیو نا تا
 می‌تونن می‌خورن و می‌چاپن و می‌برن و حالا کارشون به اونجا رسیده
 که شبا میان و دستبرد می‌زنن، بیا، بیاتو، به دقه بیا.»

اول خودوش و بعد من رفتیم سوی انباری. از وسط صندوق‌ها
 و گونی‌های پررد شدید و رسیدم پای پنجره‌ای که شیشه‌ش شکسته بود.
 آقا امامی که از شدت عصبانیت می‌لرزید، هر دو دستشو گرفت طرف
 پنجره و گفت: «نگا کن، نگا کن. این کار یعنی چی؟ یعنی شکستن پنجره.
 شکستن پنجره یعنی چی؟ یعنی شکستن انبار دولت و شکستن انبار دولت،
 یعنی چاپیدن انبار دولت. همه شونو باید گرفت و دستاشونو از بیخ برید
 و کردشون زندان و بعدم دارشون زد.»

برگشت و در حالی که دور و ر خود می‌پلکید و همه چیزو می‌پایید
 با صدای بغص آلودی پشت سرهم ناله می‌کرد: «حالا من از کجا بفهمم
 که چی چی برده‌ن؟ من که نمی‌تونم بفهمم، نخود، لوبیا، تخم مرغ، برنج،
 لپه، صابون؟ دیو نا طوریم می‌برن که اصلاً معلوم نمیشه، آی بر پدرتون
 لعنت. جاپاهم از خودشون نداشته‌ن که به کلانتری تلفن کنم، آی بر پدر
 مادرتون لعنت. آی بر جدو آبادتون لعنت.»

برگشت و دستشو گذاشت روشونه من و گفتم: «های پسر، حاضری
 بیای شبا این جا بخوایی؟»
 گفتم: «بابام تنها می مونه.»
 گفتم: «بابایم بیاد این جا بخوابه.»
 گفتم: «آخه...»
 پرسید: «آخه چی؟»
 گفتم: «همین جوری که...»
 حرفمو برید و گفتم: «شبی پنج تومن داری. چطوره؟»
 گفتم: «خوبه؟»
 گفتم: «خیلی خب، هر شب غروب میآی این جا و کلیدارو ازم
 می گیری. خب؟»
 گفتم: «باشه.»
 خم شد و نشست روی يك صندوق و گفتم: «حالا بسرو دنبال
 ولگردیت. غروب منتظرتم.»
 راه که افتادم پشت سرم داد زد: «یه وقت نری با او نا دست به یکی
 کنی و همه چیزو غارت کنین؟»
 تا خواستم جواب بدم با خنده بلند گفتم: «نه، برو، برو، من
 تورو می شناسم. پسر خوبی هستی.»
 برگشتنی سری به زهراردم، یارو هنوز نیومده بود. بیرون
 مریضخونه شلوغ بود، عده زیادی دور بساط بابام جمع شده بودند و تندتند
 چسای می خوردند. و بابام به ابرو بالا و به ابرو پایین دور ور خود
 می چرخید و غر می زد و استکانها را جمع می کرد و تو به لگن لعابی

می‌شست و بالنگ خشک می‌کرد. ده دوازده نفری به فاصله نشسته بودند و چایی خورها را تماشا می‌کردند. بابام چند بار برگشت و تشر زد: «د خلوت کنین دیگه.»

و یکی از اونا نالید: «ماکه هرروز این جاییم، فردا طلبتو میدیم.»
از جوانکی که سیبل قیطانی داشت پرسیدم: «چی شده؟»
گفت: «چایی می‌خواییم، نسیه نمیده.»

پرسیدم: «مگه پول ندارین؟»
گفت: «پول داشتیم که منت این پیر خسیس رو نمی‌کشیدیم.»
گفتم: «چرا پول ندارین؟»

چند نفر برگشتند و نگاه کردند. مردی که شانه‌های بر او مده داشت سرشو تکان داد و گفت: «آره، چرا نداریم.»

یک دو تومنی رد کردم به‌همان جوان و گفتم: «حالا بگو چایی بیاره.»

و دو تومتی چنان شیرش کرد که با صدای بلند داد زد: «بیا بگیر پیرمرد، بگیر و چایی رد کن.»

بابام جلو او آمد و پولو گرفت و گفت: «می‌بینی چه ملتی هستین؟ می‌خواستین کلاه سرم بذارین.»

و برگشت سربساط چایی. و من به اونا گفتم: «خب، حالادلتون می‌خواد پولدار بشین؟»

همه با تعجب نگاهم کردند. گفتم: «شوخی نمی‌کنم، جلدی می‌گم.»

و پیرمردی پرسید: «چه جوری؟»

گفتم: «به جا هس که چند قطره خون از تون می گیرن و عوضش بیست تومن بهتون میدن.»

مرد شانه برجسته گفت: «خون مارو بگیرن که دیگه واویلا.»
گفتم: «هیچم این طوری نیس. خود من خیلی وقتا این کارو کردم و هیچ طور منم نشد.»

همه ساکت شدند. پرسیدم: «حالا چی می گین؟»

یکی از پشت سر گفت: «کجا باید بریم؟»

گفتم: «من می برم تون.»

دوباره ساکت شدند. گفتم: «نمی خواین نه؟»

جوان سیبل قیطانی گفت: «من می خوام.»

دومی گفت: «منم می آم.»

سومی گفت: «باشه منم می آم.»

پرسیدم: «دیگه؟»

چند نفر دیگر حاضر شدند. گفتم: «خیله خب، تا شما چایی

تونو بخورین من برمی گردم.»

بلند شدم که چند نفر دیگه هم داد زدند: «مام می آم، مام می آم.»

گفتم: «باشه، همه تونو می برم.»

و من باعجله رفتم پیش احمد آقا که جلو اتاقلک نشسته بود و

پرسیدم: «احمد آقا، تلفن آقا گیلانی چنده؟»

گفت: «چه کارش داری؟»

گفتم: «تورو خدا شماره شو واسه من بگیر.»

هر دو رفتم تو اتاقلک. احمد آقا شماره آقا گیلانی رو گرفت و

گوشی را داد دست من و خودش رفت بیرون. چند بار تلفن زنگ زد و آخر سر صدای زنانه‌ای از پشت تلفن گفت: «بله؟»

گفتم: «آقا گیلانی رو می‌خواستم.»

گفت: «خودمم.»

گفتم: «سلام آقا گیلانی.»

پرسید: «تو کی هستی؟»

گفتم: «یه مشتری.»

گفت: «چی می‌خوای؟»

يك دقیقه زبونم بند اومد و بعد گفتم: «هیچ چی، من یه عده رو

جمع کردم و می‌خوام بیارمشون اون جا.»

پرسید: «اسمت چیه؟»

گفتم: «علی.»

گفت: «ماکه علی نداشتیم.»

گفتم: «از امروز دیگه دارین آقا گیلانی!»

گفت: «خیله خب، بیارشون.»

گفتم: «حساب ما چقدر میشه؟»

گفت: «ای پدر سوخته، خیلی واردی‌ها.»

گفتم: «نه دیگه، می‌خوام بدونم.»

گفت: «نفری دو تومن.»

گفتم: «نه آقا، بیست و پنج زار.»

گفت: «زیادیت می‌کنه.»

گفتم: «نه آقا، کم‌تر از اینم واسه ما صرف نمی‌کنه.»

پرسید: « وسیله دارین؟ »

گفتم: « آره. »

گفت: « راه بیافتین. »

با خوشحالی داد زدم: « او مدیم. »

گوشی رو گذاشتم و پریدم بیرون. احمد آقا سر تا پای منو ور-

انداز کرد و پرسید: « چه خبرته؟ »

گفتم: « اسماعیل آقا، اسماعیل آقا کجاس؟ »

گفت: « پشت آشپزخونه. »

خودمو رسوندم پشت آشپزخونه. ماشینش اون جا بود و از خودش

خبری نبود. رفتم تو آشپزخونه. همه پای اجاقها مشغول بسودند. از

احمد سیاه پرسیدم: « اسماعیل آقا کجاس؟ »

چشمکی بهم زد و گفت: « از خالات بیروم. »

گفتم: « اذیت نکن، جواب بده. »

سیگاری روشن کرد و داد دستم و گفتم: « عصبانی نشو، تو

ظرف خونهمس. »

پکی به سیگار زدم و وارد راهرو شدم. در ظرف خونه نیمه باز

بود، اسماعیل آقا جوراباشو در آورده، رو به تخت فکسنی دراز شده

بود. جلو رفتم و صداش زدم. هراسان از جا پرید و پرسید: « چه خبره؟ »

گفتم: « معطل نکن، باشو زود باش. »

باعجله بلندشد و کفش هاشو پوشید و گفتم: « بگو بیینم چی شده؟ »

گفتم: « یا ماشینوراه بنداز. »

و معطل نکردم و دویدم بیرون و پریدم تو ماشین و نشستم بغل دست

راننده . اسماعیل آقا خواب آلوده او مد و نشست پشت فرمان و دوباره پرسید: «چی شده آخه؟»

گفتم: «به کار حسایی دیگه. بزن بیریم ۰»
چیزی نگفت. ماشینو روشن کرد و راه انداخت و دنده عوض کرد و بوق زد و سرعت گرفت. آسپزخونه رودور زدیم و او مدیم بیرون.
اسماعیل آقا گفت: «کدام طرف؟»

گفتم: «دم قهوه خونه.»
زیر لب غرزد: «لامسب اصلا نميگه که چه خبره.»
ترمز کرد و من پریدم پایین. همه چایی خورده منتظر بودند. در عقبی ماشینو باز کردم و گفتم: «یاالله سوارشین.»
همه هجوم آوردند و سوار شدند. و من درو بستم و پریدم بغل دست اسماعیل آقا و گفتم: «راه بیفت.»

اسماعیل آقا راه افتاد و پرسید: «اینا کی ان آخه؟»
گفتم: «برقی میری پیش گیلانی.»
که پاش رفت رو ترمز و ماشین میخکوب شد و برگشت طرف من و پرسید: «پیش گیلانی؟»

گفتم: «معتل نکن، نفری بیست و پنج زار داریم.»
به دقیقه توچشمای من نگاه کرد و گفت: «دیگه دارم ازت می ترسم.»
و با بی میلی دنده عوض کرد.

چند شب بعد با موتور احمد آقا رفتم پیش آقا گیلانی که منتظرم بود و گفته بود که برم دیدنش. کوچه آزمایشگاه نیمه تاریک بود و در آزمایشگاه بسته بود. ترمز کردم و پیاده شدم. جنبه‌ای اون دور و را دیده نمی‌شد. می‌خواستم زنگ بزنم که صدایی از بالا پرسید: «کیه؟» صدای آقا گیلانی بود. سرمو که بالا کردم دیدم سیگارروشنی لای انگشت‌ها گرفته و آرنج هاشو به نرده بالکن تکیه داده و به پایین خم شده‌است. با صدای بلند داد زدم: «چاکرتون علی.»

گفت: «در بازه، هلش بده بیا بالا.»

درو، هل دادم و موتور رو بردم تو راهرو و قفلش کردم و پله‌های نیمه روشنو که لك‌های خون آلاپلنگی کرده بود، دوتا یکی رفتم بالا. نمی‌دونستم کدوم طرف برم که دری باز شد و آقا گیلانی با صدای آرامی گفت: «بیان تو.»

و رفتم تو، در رو بست و اشاره کرد. وارد اتاقی شدیم که شلوغ و پلوغ بود و میز صندلی شکسته بسته و خرت و هرت زیادی رو هم انباشته

بود و چند قفسهٔ بزرگ، پرشیشه‌های دهان گشاد، که کنار هم چیده شده بود. آقا گیلانی پکی به سیگارش زد و گفت: «بشین!»

من روبه صندلی نشستم و خودشم رو بروی من پشت میزی نشست. پیرهن قرمزی تنش نود و بند شلوارشو چپ و راست بسته بود. روی میز به بطری نیم خورده، و به لیوان لب پریده و مقدار زیادی پوست پسته ریخته بود. مدتی تو چشمم زل زد و بعد خاک سیگارشو تو زیر سیگاری خاموش کرد. و چوب سیگاری بلندشو از کشوی میز در آورد و گذاشت لای دندانهاش و گفت: «مشروب می‌خوری پسر؟»

گفتم: «نه آقا.»

پرسید: «تاحالا نخوردی؟»

گفتم: «چرا، یکی دوبار لب زدم.»

کمی از بطری ریخت توی لیوان و گفت: «این به چیز دیگه‌س،

زهر مارش کن!»

سلامتی گفتم و انداختم بالا. لیوانو گرفت و برای خودش مشروب

ریخت و پرسید: «گفتی اسمت چیه؟»

گفتم: «علی.»

گفت: «این جا بایه اسم دیگه صدات می‌کنیم. علی‌پور چطوره؟»

گفتم: «خوبه.»

پرسید: «کار اصلیت چیه؟»

گفتم: «کار اصلی ندارم، واسه به‌لقمه‌نون این دراون درمی‌زنم

و به کارایی می‌کنم.»

گفت: «مثلاً؟»

گفتم: «مثلاً ظهرا تو پایین شهر آشغال پلو می فروشم، دم
مریضخونه واسه مریضا تا کسی گیر میآرم، شبام تو انبار آقا امامی
می خوابم.»

گفت: «دیگه؟»

گفتم: «دیگه ندارم - همین جوری.»

گفت: «خیال می کنم تو ناقلاتر از اینها باشی، مثلاً کار قاچاق
و اینا نمی کنی؟»

گفتم: «نه بن خدا آقا.»

گفت: «چرا می ترسی، من کاریت ندارم.»

گفتم: «نه والله، این یکی رو بلد نیستم.»

پرسید: «بلد بودی می کردی؟»

گفتم: «چه می دونم، لابد می کردم دیگه.»

گیلاسشوسر کشید و گفت: «گوشاتو خوب واکن، می خوام همه
کاراتو بریزی دور و هممش واسه ما کار کنی.»

پرسیدم: «یعنی چه کار کنم؟»

گفت: «انبارداری و پلوفروشی رو بریزی دور و هممش دنبال کار
خون باشی.»

گفتم: «نه آقا، اتفاقاً اون کار واسه جمع کردن مشتری خیلی م لازمه.»

گفت: «وقت تلف میشه آخه.»

گفتم: «تلف نمیشه آقا، هر جوری بشه می رسم.»

گفت: «حداقل باید روزی بیست و پنج نفر و بیاری.»

گفتم: «عوض بیست و پنج نفر چهل نفر واسه تون میآرم. چطورره؟»

گفتم: «عالیه.»

خندید و دندان‌های بلندشو نشونم داد. وبعد نصف گیلای ریخت
وداد دست من. گفتم: «زیادیم میشه آقا.»

گفت: «تو که ظرفیت همه‌چی رو داری، حتماً ظرفیت عرق
هم خوبه.»

خندیدم و گیلایو سر کشیدم. پرسید: «بیخش که مزه نداریم‌ها.»

گفتم: «مزه نمی‌خواد، خیلی‌م خوشمزه‌س.»

گفت: «حالا قرار و مدار کارمون چه جوریه باشه؟»

گفتم: «همون قرار و مدار این چند روزه.»

پرسید: «با ماهیانه موافق نیسی؟»

گفتم: «این جوریه به نفع شما.»

گفت: «چی‌چی‌ش به نفع ماس؟»

گفتم: «بیشتر می‌دوم و بیشتر مشتری می‌آرم.»

سیگاری روشن کردم. نگاه عجیبی به من کرد و گفت: «سیگارم
که می‌کشی؟»

باخنده گفتم: «تازه شروع کردم.»

گفت: «با این سن و سال کم‌ت تکمیل تکمیلی.»

خندیدم و چیزی نگفتم. لیوانو از دستم گرفت و برای خودش
مشروب ریخت و چوب سیگارشو از لای دندان‌ها در آورد و گفت:
«تو زندگی هر غلطی می‌کنی بکن، اما سیگار نکش، یا خیلی کم بکش.
من شبانه روز دو سیگار بیشتر نمی‌کشم. یکی اول شب که مشروب
می‌خورم، یکی نصفه‌های شب که از خواب بیدار میشم و میرم روبالکن،

سیگاری روشن می‌کنم و می‌شینم به تماشای شهر و همین جوری تو خیال به تک تک خونه‌ها سر می‌کشم و وارد تک تک اتاق‌ها میشم و همه رو از پیر و جوان وزن و مرد دید می‌زنم، تا بخود می‌آم سیگارم تموم شده و می‌تونم آرام بگیرم و دوباره بتونم بخوابم.»

گفتم: «خیلی خوبه، منم باید یاد بگیرم که این کارو بکنم.»

خندید و گفت: «خیلی پدر سوخته‌ای.»

گفتم: «اختیار دارین.»

گفت: «از اون هفت خطای روزگاری.»

گفتم: «هر چی شما بگین.»

گفت: «معلومه که واسه این کارا ساخته شدی.»

جواب ندادم. لیوانشو سر کشید و گفت: «خیلی م پول پرستی.»

گفتم: «چه کار کنم آقا، می‌خوام واسه خودم یه موتور بخرم.»

پرسید: «مگه موتور نداری؟»

گفتم: «نه آقا، اونیم که دیدین، مال دربون مریضخوس.»

چوب سیگارشو گذاشت لای دندانها و گفت: «اگه این ماه خوب

کار بکنی، من حاضرم یه موتور واسه دست و پا کنم.»

گفتم: «مخلص آقا گیلانی هم هستم، شما حساب منو روز به روز

تسویه کنین، آخر ماه خودم سه تا موتور دست و پا می‌کنم.»

سرشو تکیه کرد و گفت: «به خدا که دست شیطانو از پشت

می‌بندی.»

هر دو خندیدیم، بلند شدم و خدا حافظی کردم و او دم پایین.

موتور و از راهرو بردم بیرون و روشن کردم، وقتی می‌خواستم راه بیفتم،

بالارو نگاه کردم. آقا گیلانی دوباره اومده بود رو بالکن و خم شده بود پایین و سبگار روشنی لای انگششش بود. با صدای بلند داد زد:
 «آقا گیلانی تا نصف شب خیلی داریم ها!»
 با همان صدای جیغ جیغو گفت: «این یکی دیگه تفصیر تست.
 تا حالا به جونوری مثل تو بر نخورده بودم.»

آخر شبی نشسته بودم و حسابامو کرده بودم، اول صبحی زیاده از حد سگه‌دو زده بودم، تا آقا امامی پیداش شده بود، کلیدانبارو رد کرده بودم. سری به احمدسیاه زده بودم، قهوه‌خونه‌رو راه انداخته بودم، هفت هشت ده نفری واسه گیلانی دست و پا کرده بودم، چندبار سراغ دخترا رفته بودم، کاراشونورو براه کرده بودم، برای خانوم نجات نامه برده بودم، واسه دو مریض معتاد، چند مقال تریاک رسونده بودم، و جلو بخش بالا و پایین می‌رفتم و منتظر یارو بودم که اسماعیل آقا پیداش شد. چاق سلاستی کردیم و احوال همدبگرو پرسیدیم. اسماعیل آقا گفت: «باز چه کلکی تو کارته؟ انگار زاغ‌سیاه کسی رو چوب می‌زنی؟»

گفتم: «نه بابا، همین جووری دارم قدم می‌زنم.»

گفت: «یعنی همین جووری خوش‌داری که بالا و پایین بری، آره؟»

گفتم: «اشکالی داره؟»

خندید و گفت: «به حضرت عباس اگه راستشو بگی.»

گفتم: «باشه، لابد به کارایی دارم.»

دستشو گداشت روشانه من و گفت: «چه کاری؟»

گفتم: «هیچ چی بابا.»

گفت: «راستشو بگو.»

گفتم: «منتظر یکی هستم.»

پرسید: «منتظر کی؟»

گفتم: «چه می دونم.»

گفت: «یعنی تو نمی دونی منتظر کی هستی؟»

برزخ شدم و گفتم: «لازم کرده تو از همه کارای من سر

دریاری؟»

انگهش توهم رفت و گفت: «خیلی روت زیاد شده‌ها، انگار

یادت رفته که کی هستی و از کدوم گوری اومده‌ای؟»

آهسته گفتم: «چرا، خوبم یادمه.»

چند لحظه توفکر رفت و پرسید: «اوقات از دست من تلخه؟»

گفتم: «نه بابا، واسه چی تلخ باشه.»

پرسید: «باکسی حرفت شده؟»

گفتم: «نه به خدا!»

گفت: «اتفاقی افتاده؟»

پرسیدم: «چه اتفاقی؟»

گفت: «بس واسه چی این جور ی گه مرغی هستی؟»

بی حوصله جواب دادم: «هیچ طوری نشده، گه مرغی نیستم.»

مدتی تو چشمام نگاه کرد و گفت: «من که خر نیستم، به طوری

شده. بار اوله که تو این جور ی بامن حرف می زنی.»

گفتم: «بار اولسم نیس، من خوش ندارم دیگرون همیشه پا پی کارام باشن.»

يك قدم فاصله گرفت و گفت: «آها، که این طور، مثلاً حالا ما مزاحمتیم، آره؟»

بدجوری بند کرده بود، نمی‌دونستم چه جورى از سر خودم وازش کنم، گفتم: «ببین، من اینجامتظر یکی هستم. می‌فهمی؟»

باز رفت توفکر وگفت: «منتظر کی؟»

گفتم: «همین دیگه، جوابتم که میدم، باز ول کن معامله نیستی و می‌خوای تا آخر پيله بکنی.»

دوتا سیگار روشن کرد. یکیشو دادبه من وپکی به‌سیگار خودش زد وگفت: «حالا کار من و تو به این جا رسیده؟ آره؟»

گفتم: «ول کن بابا، چی‌چی داری میگی؟»

از کوره در رفت و بازوی منو محکم چسبید وگفت: «ببین پسر، من این مدت خوب تورو شناختم، می‌دونم که چه گه‌لوله‌ای هستی، از هیچ‌چی و هیچ‌کار روگردان نیستی، با این سن و سالم هر غلطی که بخوای می‌کنی و واسه پول خودتو به آب و آتیش می‌زنی. خیال نکن که ما خرید و چیزی سرمون نمیشه، تو اصلاً واسه کار ساخته نشده‌ای، تو فقط بکنی، می‌فهمی بگن یعنی چی؟ یعنی دلال، یعنی جاکش، یعنی خفاش، عملقن، کلاه‌وردار، دزد، یعنی پکی که کار نکنه و جیبش پر باشه، می‌فهمی، تو یکی‌م نیستی، خیلی‌ها هستن، ولی به من چه، اما تو هوای خودتو داشته باش، حد و حدود خودتو بفهم، واسه‌مام‌گردن‌نگیر، می‌فهمی؟ من بدجوری مشت می‌زنم.»

بدجوری نگاهم می کرد . چند قدمی عقب رفتم و گفتم: «من که
کاریت نکردهم اسماعیل آقا.»

گفت: «تو مگه می تونی کاری م بکنی؟»

گفتم: «من غلط می کنم.»

ویه دفعه یارو رو دیدم که کیف به دست، با قدم های کوتاه از
حاشیه خیابان پیش می اومد. انگار خیلی خسته بود، سلانه سلانه خودشو
می کشید و من همین طور چشم به او داشتم که اسماعیل آقا متوجه شد و
برگشت و نگاهش کرد وزیرلی گفت: «منتظر یارو بودی. آره؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «بدجوری نگاهش می کردی.»

گفتم: «همین جوری.»

گفت: «خیله خب، باشه.»

نفس راحتی کشیدم و راه افتادم، اسماعیل آقا پاهای من، نزدیک
اتاقلک احمد آقا که رسیدیم، اسماعیل آقا گفت: «انگار دیگه حوصله نداری

جلو بخش قدم بزنی.»

گفتم: «نه دیگه.»

پرسید: «حالا می خوای چه کار بکنی؟»

گفتم: «هیچ چی، کاری ندارم.»

گفت: «عالی شد، منم بیکارم، دو تائی سیریم و لگردی.»

دیگه کفری شده بودم و با صدای بلند داد زدم: «من نمیام!»

هم چی نگاهم کرد که انگار می خواست دل و روده مو بریزه بیرون.

بادندانهای بهم فشرده پرسید: «چرا نمیای؟»

گفتم: «حوصله ندارم، می‌خوام تنها باشم.»
 واسه این که لجنو بیشتر در یاره گفت: «ومن یکی اصلانمی‌خوام
 تنها باشم.»

گفتم: «باشه، باهر کی دلت می‌خواد برو.»
 گفت: «من دلم می‌خواد فقط با تو برم.»
 دلم می‌خوات بامشت دندانهاشو بریزم توشکمش، جلو خودمو
 گرفتم و گفتم: «ومن دلم نمی‌خواد با تو باشم!»
 پرسید: «چرا، چرا دلت نمی‌خواد؟»
 گفتم: «من کار دارم.»

پرسید: «تو که به‌دقه پیش کار نداشتی؟»
 گفتم: «حالا دیگه دارم، چی میگی؟»
 خیلی راحت گفت: «باشه، منم کمکت می‌کنم.»
 با صدای بلند داددم: «ولم کن، چی از جون من می‌خوای؟»
 نگاهی بهم کرد و لباشوور چید و گفت: «بروگم شوا»

آهسته دورشدم، حال بدی داشتم، هیچ وقت دلم نمی‌خواست
 اسماعیل آقا ازم برنجه، اما بلموقعی پيله کرده بود و بدجوری پيله کرده
 بود. کار دیگه نمی‌تونستم بکنم. دوبار برگشتم و نگاهش کردم، باشانم
 های آویزان به طرف آشپزخونه می‌رفت. به‌مدت پهلوی بابام نشستم،
 وفی خاطر جمع شدم کسی مواظبم نیست، بلندشدم و بدویدو به‌طرف
 چهارراه، راه افتادم. تلفن آزاد بود. درو وا کردم و رفتم تو. سکه‌ای
 انداختم، چند ثانیه منتظر شدم. نفسم که جاومد، شروع کردم به‌شماره
 گرفتن. دست وپایم می‌لرزید، می‌ترسیدم، بی‌خودی واهمه داشتم، عدد

چهارمی رو می‌گرفتم که در اتافک باز شد و یکی پس گردنمو گرفت و کشید بیرون. و تا به خود پیام مشت محکمی خوردم و افتادم کف پیاده. رو. نفسم بند اومده بود و نمی‌تونستم تکان بخورم. نیم خیز که شدم اسماعیل آقا رو دیدم که دست به کمر، بالا سرم ایستاده و چند زن به فاصله، دور ما حلقه زده‌اند. خون دهنمو روزمین تف کردم. اسماعیل آقا گفت: «پاشو گوساله، پاشو بینم.»

یکی از زن‌ها که دورتر از دیگران بود گفت: «چرا این جوریش کردی مرتیکه گنده؟»

اسماعیل آقا گفت: «به شما مربوط نیس.»

دستمو گرفت و از زمین بلندم کرد. ماشینش در دو قدمی ما بود. من سوار کرد و خودشم سوار شد، راه افتادیم. اول با سرعت می‌رفت، بعدش آهسته کرد و دستمالشو در آورد و داد به من و گفت: «صورتتو پاک کن.»

خون، دور دهنم خشک شده بود و نمی‌شد پاکش کرد، از چند خیابان رد شدیم. اسماعیل آقا انگار که بسا خود حرف می‌زد زیر لبی گفت: «حفش بود که گردنشو می‌شکستم، خوب فهمیدم که چه غلطی می‌خواد بکنه.»

يك دفعه نعره کشید: «این دیگه نامردیه پدرسگ دیوت‌ا!»

و ماشین از جا کنده شد. کم مونده بود که بایه باری تصادف کنیم. اسماعیل آقا ترمز کرد، آب دهنشوقورت داد و پرسید: «تو که نمی‌فهمی چی به چیه، واسه چی این کارارو می‌کنی؟»

من چیزی نگفتم. اسماعیل آقا عصبانی گفت: «جواب منوبده.»

که من زدم زیر گریه. برگشت و نگاهم کرد، انگار دلش سوخته بود که چند قدمی جلوتر رفت و دوباره ترمز کرد و ایستاد. تا من گریه‌ها را تمام شد، در ماشینو باز کرد و گفت: «بپر پایین و صورتتو زیر اون فشاری بشور.»

پیاده شدم. پای فشاری دو تا بچه بازی می‌کردند. منو که دیدند عقب‌تر رفتند، خم شدم و صورتمو شستم. هنوز خون از دهنم می‌اومد. جرعه‌ای آب خوردم. راست که می‌شدم زیر چشمی اسماعیل آقا رو نگاه کردم، سرشو گذاشته بود رو فرمان و چشماشو بسته بود و سیبگاری لای انگشتاش روشن بود. نادیدم متوجه من نیست از کوچولو بهروئی پایه فرار گذاشتم، از چند کوچوچه پس کوچوچه دررفتم و وارد خیابان دیگه‌ای شدم، دوباره وارد کوچوچه‌ای شدم و آهسته کردم، از چند خیابان گذشتم و کوچوچه‌های زیادی رو پشت سر گذاشتم و مطمئن بودم که محاله گیر بیافتم.

حالا دیگه نوبت من بود، وارد اتاقلک تلفن شدم، دو هزاری رو انداختم، شماره گرفتم، منتظر شدم گوشی رو که برداشتند گفتم: «آقا!»

صدای مردی از آنطرف جواب داد: «تو کی هستی؟»

گفتم: «من از مریضخونه تلفن می‌زنم، یارو آمده!»

پرسید: «کی؟»

گفتم: «به ساعت بیشتره.»

پرسید: «چرا حالا خبر میدی؟»

گفتم: «اسماعیل آقا نمی‌داشت.»

پرسید: «اسماعیل آقا کیه؟»

گفتم: «راننده‌س، رانندهٔ مریضخونه ، اون نمی‌داشت ، آخرشم بدجوری کتکم زد.»

جواب داد: «خیله خوب، خدمت اونم می‌رسیم.»
 گوشی را گذاشت، منم گذاشتم، پیش از این که بر گردهم خیال کردم که یکی پشت در اتاقل ایستاده، اما هممش خیال بود، بر که گشتم هیشکی پشت در نبود. اما يك باره اسماعیل آقارو دیدم که از ماشین پرید پایین ، کنشو کنده بود و آستینهاشو بالا زده بود ، با چشم‌های خون گرفته و دو دست مشت کرده، چندقدمو یکی کرد و اومد ورو بروی من، پشت درشیشه‌ای اتاقل تلفن، دیواری از هیکل خود ساخت. از وحشت چشمهامو بستم و با پاهای لرزان کف اتاقل تلفن نشستم.